



دید و باز دید

جلال احمد



جلال آل احمد

دید و بازدید

مجموعه داستان

چاپ پنجم

چاپ اول اسفند ماه ۱۳۲۴
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۳۴
چاپ سوم دی ماه ۱۳۴۶
چاپ چهارم مردادماه ۱۳۴۹
چاپ پنجم اسفندماه ۱۳۴۹

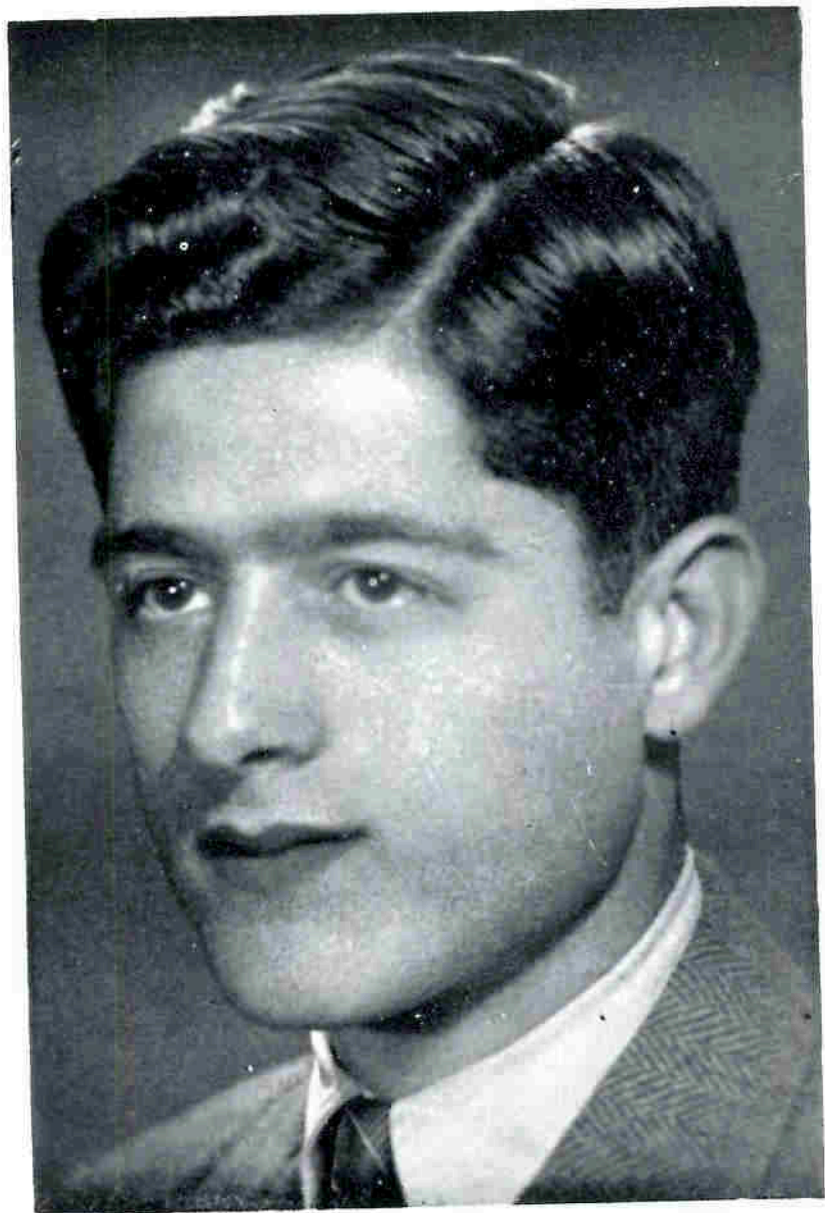


سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

اسفندماه ۱۳۴۹ - چاپخانه سپهر ، تهران

نقل و ترجمه بدون اجازه ممنوع

و تمام حقوق محفوظ است



به عین قلم

قصه و داستان

دید و بازدید
از رنجی که میبریم
سه تار

زن زیادی
سرگذشت کندوها

مدیر مدرسه

نون و القلم

نفرین زمین

مشاهدات

اورازان

تات نشین‌های بلوک زهرا

جزیره خارک

مقالات

غرب زدگی

هفت مقاله

سه مقاله دیگر

ارزیابی شتابزده

کارنامه سه ساله

سفرنامه

خسی درمیقات

ترجمه

قمارباز از داستایوسکی

بیگانه از آلبر کامو (با اصغر خیره‌زاده)

سوء تفاهم - آلبر کامو

دستهای آلوده - ژان پل سارتر

بازگشت از شوروی - آندره ژید

مائده‌های زمینی - آندره ژید (با پرویز داریوش)

کرگدن - اوژن یونسکو

عبور از خط - ارنست یونگر (با دکتر محمود هومن)

فهرست این دفتر

۵	صفحة	۱- دید و بازدید عید
۲۲	»	۲- گنج
۳۲	»	۳- زیارت ✓
۵۵	»	۴- افطار بموقع
۷۱	»	۵- گلدان چینی
۷۹	»	۶- تابوت ✓
۹۳	»	۷- شمع قدی
۱۱۱	»	۸- تجهیز ملت ✓
۱۲۷	»	۹- پستی ✓
۱۳۵	»	۱۰- معرکه
۱۵۳	»	۱۱- ای لاس سبیا
۱۷۱	»	۱۲- دومرده ✓

۱

دید و بازدید عید

– سلام. حضرت آقای استاد تشریف دارند؟ بفرمایید فلانی است.

... -

صدای استاد از داخل اطاق بلند شد و از حیاط گذشت که با صدای کشیده میگفت: «آقای ... بفرمایید تو .. کلبه .. در ... ویشی ... که صاحب و دربون ... نداره .»

– به به! سلام آقای من! گل آوردی؛ لطف کردی؛ بیا جانم! بیا بنشین پهلوی من و از آن بهاریه های عالی که همراه داری برای ما بخوان، بخوان تا روحمان تازه شود. ما که فقط به عشق شما جوانها زنده ایم ...

- اختیار دارید حضرت آقای استاد، بنده د... د... ر مقابل شما؟ ! اختیار دارید .

- نه همیشه . بجان خودم نمیشد حتماً باید بخونی و گرنه روحم کسل میشه .

- حضرت استاد اطلاع دارند که بنده شعر نمی سازم . آن هم در حضرت شما؟

- به ! مگه ممکن است؟ من میدونم که هیچوقت بی شعر پیش من نمی آیی . زود باش جانم .

ولی مجلس پیش ازین بما اجازه تعارف و تیسکه پاره نمیداد . دور تادور میزگرد، پراز شیرینی فرنگی و آجیل های خوش خوراک، از همه قماش مردمی یافت میشد. حتی آخوند، منتهی بلباس معمول و متجدد . در يك گوشه اطاق بروی میز کوچکی بیش از ده پانزده گلدان پراز گل های درشت، گل هایی که خریدن یکی از آنها هم در قدرت مالی من نیست، چیده شده بود و هوای اطاق را دلنشین ساخته بود. مبلها ردیف و تمیز، کارد و چنگالها براق و گلدانهای نقره روی بخاری درخشانده .

آقای - ط - نماینده مجلس شوری، آقای - ن - بازرگان معروف، آقای - پ - شاعر شهیر، آقای - س - کفیل وزارت دارایی، آقای - ه - وزیر اسبق؛ چند نفر جوان محصل هم که حتماً حضرت آقای استاد در دلشان خیال میکردند فقط برای گرفتن نمره آخر

سال بدست بوس شرفیاب شده‌اند، در آن ته‌گز کرده بودند. شکم‌ها پیش، سرها عقب، پاها بزیر میزدراز، دست‌ها درپس و پیش رفتن و آرواره‌ها در جنبش؛ دو سه نفر هم با هم مباحثه میکردند.

در و دیوار از تابلوهای بزرگ رنگی و قالیچه‌های کوچک ابریشمی و قطعات خوش خط و زیبا پر بود. در آن بالا عکس جوانی آقای استاد درحالی که یک دست زیر چانه، بروی میز تکیه کرده بود و در دست دیگر قلمی داشت و غرق نمیدانم... چرا - چرا میدانم - حتماً غرق در شعر گفتن بود، دیده میشد.

یک میز دیگر، کمی کوچکتر، که مبلهای ارزان‌تری بدور آن چیده شده بود معلوم نبود برای چه کسانی در آن گوشه عقب اطاق گذاشته شده.

میان کتابها و مجلاتی که در آن کنار بروی میز انباشته بود و برای جوان تازه‌کاری مثل من دلیل پرکاری و بی‌خوابیهای حضرت آقای استاد بود، سرخی پشت‌جلد مجله‌های تبلیغاتی چشم را میزد.

آقای - ط - نماینده مجلس، نمیدانم در دنبال چه سخنانی، کد من چون پسته میشکستم ملتفت نشدم؛ وارد سیاست شده بود و در اطراف کابینه داد سخن میداد:

- بله. دولت هیچ «اوتوریته» ای از خود نشان نمیدهد یعنی تقصیری هم ندارد. «شاکن پورسوا» کار میکند و هیچکس در

فکر اجتماع نیست . همه‌تنها «گریتیک» میکنند و هیچیک عمل «پوزیتیو»ی از خود بروز نمیدهد . مثلاً تسلیح عشایر که اینهمه سرزبانها افتاده ، من خودم تازه از حوزه انتخابی ام برمیکردم ، به وجدان و شرفم قسم میخورم که حتی يك قبضه هم پخش نشده و فقط هزارتا در ...

جمله با هیاهوی ورود یکنفر دیگر بریده شد که از پشت پرده صدا درآمده بود :

- سلام حضرت آقای استاد بزرگوار . از صمیم قلب تبریک عرض میکنم . وظیفه وجدانی بنده است که همیشه خاک درگاهتان را سورمه چشم کنم . ولی چقدر روسیاهم که این قدر قصور ورزیده‌ام . امیدوارم خواهید بخشید .

و هنوز ننشسته ، مشغول شد ؛ و درحالی که دهانش می‌جنبید سرو کله‌ای برای دیگران جنباند . آقای - ط - نماینده مجلس ادامه داد :

- بله خیلی خوب شد آقای مدیر روزنامه - م - هم تشریف آوردند و من تا اندازه‌ای میتوانم یقین داشته باشم که در پیشگاه ملت حرف میزنم . بله باید سعی کرد موقعیت دولت‌ها را درین بحرانهای شدید که برای استقلال مملکت خطر دارد تثبیت کرد و با پیشنهاد روش‌های عملی و در عین حال انتقادی ، از آن پشتیبانی نشان داد . من سنگ دولت را بسینه نمیکوبم ولی خوب نیست در

انظار خارجیان این انتقادهای آبرو ...

روزنامه‌نویس که دهانش پر بود بمیان حرف او دوید :

- ای آقا ! از چه دولتی پشتیبانی کنیم ؟ دولتی که اینقدر
« پرسونالیته » ندارد که به تلفن يك منشی فلان سفارتخانه اهمیت
دهد و دهان مطبوعات را که رکن چهارم ، و بعقیده من رکن اول
آزادی يك ملت «دموکرات» است نبندد، کجا قابل پشتیبانی نیروی
ملت است؟ اگر جرأت کار ندارد چرا مانده است ؟ تشریف ببرد. و
اگر دارد چرا بحرف هر کس و ناکس گوش میدهد ؟

و حضرت آقای استاد تأیید فرمودند که : - بله همین‌طور
است ، صحیح است . واقعاً عین حقیقت را فرمودید .

آقای - ن - بازرگان معروف هم عاقبت سری توی سرها
درآوردند که :

- پس معلوم شد چرا آقا با دولت سرقوز آمده‌اند . هه !
ما بازاریها - گرچه باید ببخشید من بازاری نیستم ، بازرگانم - همیشه
به حقیقت امر نگاه میکنیم . آخر آقا جان با توقیف يك روزنامه
شما که لابد با آن صبح تا شام جز فحاشی کار دیگری نمیکرده‌اید
که نباید دولت سرنگون بشود! باید دید دولت‌ها برای ملت چکار
میکنند ؟ آخر جانم این دولت را از بین می‌خواهید بپرید - بپرید .
من از آن دفاع نمیکنم . ولی آنوقت کی را سروکار خواهید آورد ؟
یکی از آن بدترا (خودش جواب داد و هر هر خندید) از حق نباید

گذشت ، این دولت چکار است که نکرده ؟ من خودم يك مال-التجاره کلانم را متفقین در ولایات توقیف کرده بودند ؛ عصر بمن خبر رسید ؛ شبانه بمنزل نخست وزیر رفتم و خواستمش - با «روب دوشام» آمد پیش من . قضایا را گفتم . فوری بوزیر خارجه اش تلفن کرد و گفت سفیر آن دولت را بخواهد و کار مرا برسد . فردا صبح کار من درست بود . آخر شما ...

هه ! هه ! هه ! پس معلوم شد آقا چرا جوش دولت را میزنند - این روزنامه نویس بود - آقا خیال میکنند ملت همین ایشان هستند که چون منافعشان در يك مورد تأمین شده پس دولت را باید تثبیت کرد . شما آقایان تکلیف خودتان را انجام میدهید که از دولت پشتیبانی میکنید . شما که امواتان را از ایشان پس گرفته اید ، حضرت آقای نماینده مجلس هم که لابد لاستیک ماشینشان سر وقت میرسد . ولی مادیکر برای چه از دولت پشتیبانی کنیم ؟ ثانیاً تقصیر شما نیست ، شما بازاریها تازه روزنامه خوان شده اید و فقط اسمی از دولت و ملت و حق و وظیفه شنیده اید . ولی نمیدانید کجا بکجا است .

آقای - ن - ... بازرگان معروف باعجله گفت: - آقا من که گفتم بازاری نیستم . - و همه خندیدند .

جوانکهای محصل که گویا اولین بار بود در يك مجلس با نماینده محترم مجلس و وزیر و روزنامه نویس - یعنی نیروی ملت-

وسران قوم دورهم بروی يك جور مبل نشسته بودند ، دهانشان از تعجب بازمانده بود و نمیدانستند چه بکنند . شاعر شهیر ، آن ته ، در مبل فرو رفته بود و گاه گاه دهن دره میکرد و شاید برای عکس جوانی آقای استاد که در آن بالا روبروی او بردیوار بود ، در مغز خود شعر میساخت که فردا در مجله «شعر جدید» چاپ کند .

سرم درد گرفته بود و ازینکه درین جا هم نمیتوانستم دمی راحت باشم خیلی کسل بودم . آقای - ط - نماینده مجلس از وقتیکه این مرد که روزنامه نویس میداندار مجلس شده بود خاموش مانده بود و آب نبات میمکید . بلند شدم و خدا حافظی کردم :

- خیلی مشعوف شدم . خیلی باید بیخشید . مصدع اوقات شده بودم . امیدوارم در سال جدید استفاضات و استفادات و ...

و نفهمیدم چطور از خانه در رفتم و خود را از چنگ این مبل نشین ها رها کردم ! فقط وقتی که سرپیچ کوچه پر خاك حضرت استاد ، اتومبیل آقای - ط - نماینده مجلس سرعت از پشت سر آمد و مرا واداشت بکنار بروم و دستمال بدهان بگیرم ، بخود آمدم ...



- عليك سلام ننهجون - عیدت مبارك - صدسال باین سالها .
زیر سایه امام زمون ، کربلای معلای ، نجف اشرف . ننهجون مکه

عیدی بشه و سالی بیاد و بره که این‌ورا پیدات بشه ! چرا سری
 باین ننه‌جونت نمیزنی ؟ ای بیغیرت ، من که با شماها اینقدر
 محبت دارم چرا شما پوس‌کلفتا بمن محلی نمی‌زارین ؟ ننه‌جون
 خیلی خوش اومدی . چی بگم ؟ منکه بلد نیستم بشما فکلیا بگم :
 تریک - چه میدونم - تبریک عرض میکنم . ما قدیمیا دیگه کجا
 این حرفها رو بلد می‌شیم ؟ خوب ننه‌جون بیا این بالا رو دشاک
 بشین دهن‌تو شیرین کن . شما، تازگی ، ننه ، از پسرکم کاغذماغذی
 ندارین ؟ نمیدونم کی میادش . شما چی میگین ننه ؟ واسه سیززه
 اینجا میرسه یا سیززرم تو بیا بونا درمیکنه ؟ خدا پشت و پناش باشه
 ننه‌جون . ماشالا ماشالا خیلی خوش سفره . دلش نمیخاد بیاد .
 پنج ماس رفته و هنوز دلش نمیخاد برگرده سرخونه زندگیش و
 پیش ننه پیرش . اما ای ننه . . . بیاد چه کنه ؟ روزی رو که خدا
 هر جا باشد میرسونه . منم که تا حالا گشند نمونده‌م . پس بیاد چه کنه ؟
 اونجا در جوار اون بزرگوارا، یه زیارت سیر میکنه . ما که قسستمون
 نیست . وقتی ام میخاس بره هر چه اصرارش کردم منو نبرد . خوب
 راسی ننه بگو بینم خانومت چطوره ؟ خوبه ؟ اهل خونتون که
 همه سلامتین ؟ آره ؟ ...

خانم بزرگ هیچ راضی نبود بمن هم اجازه صحبت بدهدو با
 وجود اینکه هیچ دندان در دهان ندارد و وقتی که آرواره‌های
 لخت خود را بروی هم میگذارد ، لب پائینش درست سوراخ‌های

دماغش را میگیرد، پشت سر هم حرف میزد و از همه چیز میپرسید .
 هنهم سرگرم خوردن بودم . اقللاً اینجا که از کسی رودرواسی نیست
 شکمی از عزا در آوریم . هر جا که میرفتم یا خجالت میکشیدم و یا
 چیزی پیدا نمیشد . باو اجازه دادم که هی پرسد و من سرگرم
 بودم . او ادامه میداد :

– وای ننه جون . نمیدونی امسال چه زمس سونی بمن
 گذشت! هی بیدید مس خایه حلاجالرزیدم و راه رفتم . تنهایی تو این
 اطاق درن – دشت انقدر آرواره هام رو هم خورد که مردم . خاکه های
 توی کته تموم شد و زمس سون تموم نشد . وای ننه جون نمیدونی ...
 نمیدونی ... حالام میبینی هنوز کرسی موور نداشتم . اصلاً امسال
 خونه تکونی ام نکرده ام . شما که اصلاً سرما سرتون نمیشه . ننه جون
 خوب چرا این طور لخت راه میری؟ بایه کت که آدمیزاد گرم نمیشه .
 بمیرم الاهی ننه جون! بچه حکم زهرا امسال خیلی بداد من رسید .
 راس راسی اگه اون نبود من امسال ربق رحمتو سرکشیده بودم .
 طفلك صبح میومد پخت و پزمو میکرد ، ظهر میرفت . عصر می اومد ،
 شب میرفت . ننه جون يك دنيا ممنونشم . خدا پیرش کنه – ننه جون
 پس چرا نمیخوری ؟ شاید بدت اومده که چرا تخمه و گندوم
 شادونه جلوت گنوشتم ؟ ها؟ ای قرتی ! این قرتی باز یارو بنداز
 دور . مس بچه آدم تخمه بشکن ...

از وقتی که از راه رسیده بودم دهانم پر بود . به ماهیت

خوردنی‌ها فکر نکرده بودم - حتی نمیدانستم پوست تخمه‌هایی
را که شکسته بودم چه کرده بودم؟ ولی خانم بزرگ هی اصرار
میکرد. من مشغول بودم و او ادامه میداد:

- ای ننه‌جون، نمیدونی! روم بدیفال، روم بدیفال، بیرون
روش گرفته بودم. خدا خودش خیلی رحم کرد. گلاب بروت مس
سک بیرون میرفتم. راسی ننه‌جون میکن تویه وقتا دعام مینوشتی؟
راس سه؟ بلدی برانم یه دعا بنویسی؟ خوب ننه جون از جنگ
منگ چه خبرداری؟ این حسنه، بچه رختشور ماشباتو پاقاپق پای
رادیوله؟ رادیونده؟ چیه؟... پاش وای میسه و براما خبر میاره. میگفت
آلمانا یه بمب نمیدونم چی چی - اسمشم گفت ننه... ولی براما که
دیگه هوش و حواس نمونده - اختراع کردن. راس سه؟ ننه‌جون
راس راسی من دلم واسه مادرای این جوونکا کبابه. کباب! آخه
هرچی باشه بنده خدا که هستن. آدم دلش میسوزه. حالا کافرن،
کافر باشن. نمیدونم ننه - میکن دیگه جوونا تموم شدن. حالا
دیگه پیر میرارم می برن؟! واخ! واخ! ننه‌جون مگه اونا خدا و
رسول سرشون همیشه؟ آخه شب عیدیه چطور دلشون می‌آد...؟
آخیش... منگه دلم ریش ریشه! مادر مرده‌ها! اما ننه‌جون من یه
چیز دیگم میگم. شاید آخر الزمونه. شاید اینا همدیگه رو می‌کشن
که کار صاحب زمون راحت بشه و دستش - قربونش برم - زیاد خسته
نشه. از قدرتی خدا چه دیدی ننه جون...؟

منکه تا اذا بلغت الحلقوم خورده بودم بلند شدم : - خوب
خانم بزرگ عزت شما زیاد . خدا سايه شما را از سرما کم نکند و
بشما طول عمر بدهد .

خانم بزرگ تند رفت تو :

- وایسا ! وایسا ننه جون ، وایسا، یه کاریت دارم ... آها ...
الآن میام ... بیا ننه جون گرچه قابلی نداره ع ... ر ... ذ ...
می ... خام . راسی چرا اینارو نخوردی؟ بیا بیغیرت! من این حرفها
سرم نمیشه . باید بریزی توجیبات بیری ...

خانم بزرگ يك اسکناس بمن عیدی داد وجیب هایم را نیز
از نقل و شیرینی و گندم شاهدانه پر کرد.



با رفیقم که به تنهایی خجالت میکشید بدیدن رئیس اداره -
شان آقای - ب - برود که در ضمن رییس انجمن شمال غرب هم بود صبح
روز سوم عید در منزل ایشان را میکوبیدیم . کلفت نازک صدایی
از لای در، در جواب ما گفت که آقا تهران تشریف ندارند . راستی
حافظه چقدر بانسان خیانت میکند؟ تازه یادم میآمد که ایشان روز
بیست و ششم اسفند در روزنامهها آگهی داده بودند که :

« تبریکات صمیمانهام را در این نوروز ملی بانستانی بخدمت
تمام دوستانی که همه ساله سرافراز میفرمودند تقدیم داشته و در

ضمن خبر مسافرت چندروزه خود را به نواحی جنوب اعلام میدارم. ازین جهت با هزار تأسف و پشیمانی از پذیرفتن و درك حضور دوستان در ایام نوروز معذور، و امید است که ...»

باقی جملات ادیبانه ایشان را در نظر نداشتیم. ناچار من نیز اسم خودم را روی کارت رفیقم، پهلوی نام چاپی او، نوشتم و بکلفت نازك صدا که پشت در ایستاده بود دادیم و تند رد شدیم. رفیقم که هنوز صورتش تا بنا گوش سرخ بود برای اینکه خودش را از تك و تا نیندازد میگفت:

— چه خوب! از وراجیهای آقا هم باین زودی خلاص شدیم. چه خوب بود همه دید و بازدیدها همین طور ساده بود. — ولی من درین فکر بودم که گویا همه سال از وقتی که این آقا اسم و رسمی پیدا کرده، دوسه روز پیش از نوروز چنین اعلانی از او در روزنامهها دیده‌ام. و پس از تعطیل ایام عید معلوم شده که آقا از تهران بهیچ گوردیگری تشریف نبرده بوده‌اند... و بعد تصمیم گرفتم به محض اینکه فرصت پیدا کنم شماره‌های پیش از نوروز روزنامه‌های این چند ساله را يك مرتبه دیگر بینم.



دست آقا را بوسیدم و دريك گوشه مجلس زانو زدم. باوجود اینکه جز خود آقا کسی مرا نمیشناخت همه یاالله گفتند و جلوی

پایم بلند شدند .

- اسعدالله ایامکم .

- صبحکم الله بالخیر .

- عیدکم سعیدا .

عربی های آب نکشیده بود که از هرسو بایک تکان سر پرتاب
میشد. مجلس «غاص باهلده» بود. از آخوند و بازاری و کاسب و اعیان
و روضه خوان و فکلی... و همه جور آدم دیگر در آن پیدا میشد.
یکی دو نفر ، که یازورشان آمده بود کفش هایشان را در پیاورند و
یا از وصله جورا بهایشان خجالت میکشیدند ، با کفش همان دم در
اطاق نشسته بودند .

میان اطاق وسط يك سینی برنجی ضخیم و بزرگ بساط عید
چیده شده بود ؛ يك کاسه چینی نقش و نگاردار نسبتاً بزرگ که آب
زردرنگی ، که وقتی از آن خوردم فهمیدم زعفران بآب زده اند ،
تا لب خط آن را پر کرده بود . يك شیشه گلاب که هنوز پنبه سر آن
برداشتد نشده بود ، در گوشه دیگر جا داشت . يك بشقاب خرما و
يك شیرینی خوری بلور پایه دار و دور کنگره ای پراز نقل بیدمشک
هم شیرینی عید این بساط بود .

با استکانی که در میان آب زعفرانی رنگ میان کاسه ، به
آهنگ قدم کسانی که تازه وارد میشدند، میلرزید ؛ یکی با تهریش
جو گندمی و سر تراشیده و دست های خضاب کرده بمردم آب دعا

میداد . همه تبرک میکردند که تا آخر سال بیمار نشوند . گلاب هم بسر و روی خود میزدند و با خرما ، و اگر هم پرروتر بودند ، با نقل دهان خود را شیرین میکردند .

آقا میفرمود : - این رسم از زمان مرحوم والد درین خانه مرسوم شده - وزیر لب زمزمه کرد «رحمة الله علیه» - و بعد فرمود : - آن مغفور از حاشیه کتاب «شرح دعای سمات» ، طرز ساختن و آداب این آب دعای مجرب را آموخته بود و هر سال ازین آب دعا بدست مبارک خودش درست میکرد و من خوب یادم هست وقتی کوچک بودم منوچهر میرزا فطن الدوله مرحوم ، هر سال اول عید میفرستاد منزل ما و از آن میبرد... بعد مهمان تازه ای رسید . همه برخاستند و نشستند و سلام و علیک و «اسعد الله ایامکم» و الخ و بعد ایشان فرمودند :

- من خودم خیلی تجربه کرده ام . هر سال که شهر بوده ام و ازین آب دعا درست کرده ام و موقع تحویل حمل بقصد قربت خورده ام تا آخر سال هیچ مرضی نکشیده ام . ولی سالهایی که سفری یازیارتی در پیش بوده است و ازین فیض محروم مانده ام هیچ امید نداشته ام که تا آخر سال اصلاً زنده بمانم... - باز مهمان تازه ای رسید . و برخاستن و نشستن و «ایامکم سعیداً» و بعد آقا دنبال فرمودند :

- این آب دعا را من خودم برسم مرحوم والد بدست خودم درست کرده ام . دعایش را نوشته ام و خودم آن را در آب نیسان

شستام و از تربت اصلی که هر سال با خودم از کربلا میآورم بآن زدهام و هفتاد مرتبه « چهارقل » و « یاسین مغربی » خواندهام و بآن فوت کردهام و گمان نمیکنم چیزی از آن کم باشد... و

آقا اینقدر از آن آب دعای مجرب تعریف کردند و آن قدر در استحباب و خواص آن خبرهای وارده و ماثوره خواندند که یکی از مریدان وقتی خواست برود، در همان شیشه گلاب که تا آن موقع خالی شده بود کمی از آنرا برای اهل و عیال خود با هزار التماس برد.

ولی با همه اینها، یکی از آن یاروها، که با کفش دم در نشسته بود و يك پاپیون با یخه آهاردار گردنش راشق نگه داشته بود از این آب دعای مجرب نخورد که نخورد. من بودم، وقتیکه رفت علاوه بر اینکه خود آقا باو عیدی نداد همه اهل مجلس میخواستند سایه اش را باتیر بزنند. حاج آقای ریش بلندی که زانو بزانونی من نشسته بود و کلامش که از دهان گشاد و بی دندانش در میآمد و از میان ریش و پشم هایش میگذشت هنوز بوی رنگ و حنا در هوا منتشر میساخت، شنیدم چنین غرغر میکرد:

— بردوره تان لعنت! قرتیا!..

بعد هم صحبت از عده زوار آن سال عتبات شد. یکی که سعادتش یاری نکرده بود تا تحویل حمل را « تحت قبه منوره » موفق ودعا گو باشد و تازه از راه سفر میرسید میگفت:

- در کربلا ، در مجلسی با رئیس شهربانی آنجا روبرو شدم ، پرسیدم آمار زوار امسال را دارید؟ گفت بله . مطابق آخرین خبر عده زوار امسال يك كرور است . گفتم چقدر آنها از ایران هستند؟ گفت عربها كه اهل خود این دیارند جزو این شماره بحساب نیامده‌اند !

کسیکه این خبر را داد خیلی مشغوف بود و همه بشنیدن آن با نیش‌های باز الحمدلله‌های غلیظ و با آب و تابی از بیخ حلق ادا میکردند و یکی از آن‌ها ته مجلس اضافه کرد :

- جانم ! بکوری چشم دشمنان آل علی ...

بوی چپق و قلیان سرم را منگ کرده بود . بلند شدم و :-
خوب حاجی آقا اجازه مرخصی میفرمایید؟ مستفیض شدم . امیدوارم خداوند متعال سایه شما را از سرما کم نکند !

- خوب تشریف میبرید جانم؟ ایدکم الله انشاءالله، خدا عاقبت تمام بندگانش را بخیر کند . بیا جانم این هم دشت شما . انشاءالله مبارك است . - و مثل پول روضه خوانها كه موقع رفتن یواشکی در حال مصافحه بکف دستشان میگذارند ، در حالیکه يك دور دیگر دست آقا را میبوسیدم چیزی بکف دستم گذاشت . کمی در بیرون آمدن تردید کردم و همانطور كه دست آقا در دستم و لبهایم بر پوست سفید و نرم پشت دست آقا بود چند دقیقه معطل شدم . نمیدانم در آن حال بچه خیال افتاده بودم؟ آنجا نفهمیدم و تند

بیرون آمدم .

آقا يك سكه نقره صاحب الزمان ، كه هرگز خرج نمیشد ،
و فقط باید در ته جیب و یا بیخ کیسه بماند ، بعنوان دشت اول
سال بمن داده بود . منم آنرا یواشکی در دست فقیر کوری که دم
منزل آقاسوز و بریز میگرد و روز عیدی کسی باومحلی نمیگذاشت ،
گذاشتم و در رفتم . حتماً خیال می کرد يك قرانی نقره است .



میخواستم برای دیدن کسی بیا ماشین بروم . اتوبوس خط
چهار کمتر پیدا میشد . جمعیتی که یا بدید و بازدید و یا به «شاب»
دولزیم» میرفتند تا يك اتوبوس میرسید بطرف آن هجوم میآوردند .
زنها باچادر نمازهای گل و بوته دار و لبهای قرمز قرمز و ابروهای
تابتا ، و مردها و پسر بچهها با گیوههای نو و سفید ، روی هم
میریختند و معلوم نبود این گیوههای نو و این لباسهای شیرینی خوران
عید از آن میان بچه حال بیرون خواهد آمد . راستش دلم نمیآمد
وارد جمعیت شوم . نه ازین لحاظ که منم لباس نوی دربرداشتم . نه .
دلم نمیخواست کفشهای کثیف من و تخت های کثیف تر آن گیوهها و
کفشهای نو و اکس زده مردمی را که به عید دیدنی میرفتند خراب کند .
آنقدر ایستادم تا جمعیت کم شد . اکنون اتوبوس که میرسید
کسی نبود تا هجوم بیاورد .

روی صندلی دوم دست چپ جا گرفتم . پشت سر من يك نفر دیگر، يك زن، بالا آمد و پشت سر شوهر روی صندلی اول نشست. شکم بزرگ خود را جابجا کرد و کاغذپراز گوشتی را که در دست داشت بهلوی خود روی صندلی گذاشت . چادر نماز وال و بدن نمای خود را که چندان بوی عید از آن نمیآمد روی سر خود مرتب کرد . صورت او را در آینه جلوی شوهر خوب میدیدم. غنغب پایین افتاده و پای چشمهای پف کرده او آدم را بیاد مشکهای سفید دوغی که تابستانها دوره گردها میفروشنند میانداخت . مشکهاییکه با آهنگ حرکت چرخ گاریهای دستی ، تلوتلو میخورند و دوغ توی آنها هق هق صدا میکند .

تدسیگاری گوشه لبش دود میکرد و انگشتهای زردی بسته اش گاهگاه برای دور کردن آن از لبهایش ، نزدیک میشد . زیر ابرو های او ، که معلوم بود مدتی است آنرا برنداشته ، ریش تراشیده و زبر خاکروبه کش محله ما را در نظرم مجسم میساخت .

یادم نیست صورتش چین و چروک داشت یا هنوز جوان بود. ولی بهر حال هیکل بزرگ و کپل درشت او که يك صندلی دو نفری را گرفته بود در نظر اول او را زن مسنی معرفی میکرد .

يك آرنج خود را به پشت صندلی راننده تکیه داد و سر سنگین خود را با چشمهای خمار و خواب آلود بروی آن نهاد . موهای نامرتب او روی شانه راننده ریخت ولی نه او ممانعتی کرد و نه شوهر

تغییر حالتی داد . گویا آهسته نیز با او صحبت میکرد ولی بگوش
من نمیرسید .

مسافرها يك يك و دسته دسته بالا میآمدند. دوسه بچه كوچك
و بزرگ و بدنبال آنها يك دختر پایه بخت و رسیده که از زیر پیراهن
عید ، پستانهایش تازه سرزده بود ؛ و بدنبال او نیز يك زن و مرد ،
نه چندان شیک پوش و عالی ، بلکه دهاتی وار و امل ، بالا آمدند و
صندلی های پشت سر مرا گرفتند و بدنبال خود نیز خش خش لباسهای
اطلس و آهاردار خود را لای صندلیها بردند .

زنی که جلوی من و پشت راننده نشسته بود ، خوب فهمیدم ،
که در سرتاسر این قضایا - از موقعیکه بچهها بالا آمدند تا موقعیکه
روی پای مادر و پدر خود نشستند برای اینکه پول جداگانه
نپردازند - همه جا با چشمهای پف کرده خود آنها را دنبال میکرد .
اول بچهها را خوب تماشا کرد . پس از آن دخترک را و بعد
نمیدانم بیاد چه افتاد که بیش از آن نگاه خود را بروی او معطل
نگذاشت و زود متوجه مادر نوپوشیده او شد که از عقب میرسید .
و پس از آن نیز که این خانواده ساده و عید گرفته از جلوی او رد
شدند چشم خود را بدنبال آنان به عقب گرداند و تا موقعیکه آنها
درست جابجا شدند دقیقه ای با بهت و سکوت با آنان می نگریست .
در آن يك دم که سر خود را بعقب برگردانده بود و آنها را
میپایید توانستم دریابم که بچه فکر میکرد و یا چه خاطراتی ازین

دیدار در او زنده شده بود. اما هر چه باشد حدس‌هایی زدم: شاید او نیز وقتی کودکانی داشته که مرده‌اند یا - نمیدانم طور دیگر شده‌اند؛ و یا شاید فکر میکرد که او نیز وقتی دختری بوده و بجای این مشک‌های پلاسیده و آویزان پستانهای سفت و برآمده‌ای داشته؛ و یا شاید بشوهر خود می‌اندیشید که او را طلاق داده بوده و یا خیلی چیزهای دیگر که من نمیتوانستم دریابم.

ولی بعد در میان چشم‌های خسته او که از لای پلک‌های خسته‌تری بد بیرون مینگریست همه چیز را دریافتم. دریافتم که در ته چشم‌های بی‌رمقش دریایی از غم و اندوه، از حسرت و درد، از آرزوها و امیدهای تباه شده موج میزد که هر دم ممکن بود بصورت اشک از پلک‌های او سرازیر شود.

با سنگینی سرخود را برگرداند. ته‌سیگار خود را بدور افداخت. صورت خود را بطرف شیشه اتوبوس کرد و آنرا با هر دو دست خود پوشاند. کسی ملتفت این قضایا نبود و تنها من بودم که در بحر این دیگری غوطه‌ور بودم. حتی برق يك قطره اشک را که از زیر دست‌های او روی سینه‌اش افتاد، از میان آینه جلوی راننده دیدم. مثل این بود که شانه‌هایش نیز تکان می‌خورد.

اتوبوس براه افتاد. از توپخانه گذشتیم. او پولش را داد و پنج ریال هم پول خرد از شاگرد شوfer گرفت و «سرتخت» پیاده شد و رفت.

بلیطفروش که پول او را خرد کرده بود و گویا هنوز در فکر او بود از شوfer پرسید: «یاروکی بود؟» و او بی اینکه سر خود را برگرداند و درحالیکه فرمان ماشین را برای فرار از دست انداز کف خیابان بطرف دیگری می گرداند جواب داد:

- به! چتو نشناختیش؟ پروین شلی، خانم رئیس زری بودش
دیگه!

۲

گنج

« ننه چون شما هیچکدم یادتون نمیادش . منو تازه دوسه سال بود بخونه شوور فرستاده بودن . حاج اصغرمو تازه از شیر گرفته بودم و رقیه رو آ بستن بودم ... »

خاله اینطور شروع کرد . یکی از شبهای ماه رمضان بود که او بمنزل ما آمده بود و پس از افطار ، معصومه سلطان قلیان کدویی گردن دراز ما را که شبهای روضه نوی مجلس بسیار تماشایی است برای او آتش کرده بود ؛ و او درحالی که نی قلیان را زیر لب داشت اینگونه ادامه می داد :

« ... تو همین کوچۀ سیدولی که اونوقتا لوح قبرش تازه پیدا شده بود و من خودم با بی بیم رفتیم تموشا ، قبرونش برم - قبرونش

برم - رویه سنگ مرمر بهزری ، ده پونزده خط عربی نوشته بودن
 اما من هرچه کردم نتونستم بخونمش - آخه اونوقتا که هنوز چشم
 کم سو نشده بود قرآنو بهتر از بی بیم میخوندم. اما خط اون لوح -
 رو نتونستم بخونم . آخه نند زیر و زبر که نداش که ... آره اینو
 میگفتم . تو همون کوچد یه کارامسرایبی بودش خیلی خرابه ، مال
 یه پیرمردکی بود که هی خداخدا میکرد یه بنده خدایی پیدا بشه و
 اونو ازش بخره و راحتش کنه ... »

خاله پس از آنکه يك يك طولانی بقلیان زد و معلوم بود که
 از نفس دادن قلیان خیلی راضی است و پس از اینکه نفس خود را
 تازه کرد گفت :

« ... اونوقتا تو محل ما یه دختر ترشیده‌ای بود بهش بتول
 میگفتن . راستش ما آخر نفهمیدیم از کجا پیدااش شده بود . من
 خوب یادمه روزای عید فطر که میشد با پیشای صناری که از اینور
 و اونور جمع میکرد متقالی ، چیتی ، چیزی تهیه میکرد و میومد
 تو مسجد «کوچه دردار» و وقتی نماز تموم میشد پیرهن مراد بخیه
 می‌زد . ولی هیچ فایده نداشت. بیچاره بختش کورکور بود. خودش
 میگفت : نمیدونم ، خدا عالمه شاید برام جادو جنبلی ، چیزی
 کرده باشن. منکه کاری از دستم برنمیادش . خدا خودش جزاشونو
 بده . - خلاصه یتیمچه بدبخت آخر سرا راضی شده بود به یه سوپور
 شور کنه ! » يك دیگری به قلیان و بعد :

«عاقبت یه دوره گردی که همیشه سرکوچه ما الك وتله موش می فروخت پیدا شد و گرفتش . مام خوشحال شدیم که اقالاً بتوله سر و سامونی گرفته . بعد از اون سال دمپختکی شب عید که مردم تازه کم کم داشتن سر حال میومدن یه روز یه شیرینی پزی که از قدیم ندیما با شوور بتول - راستی یادم رفت اسمشو بگم - با مشهدی حسن رفیق بود سرکوچه میبندش و میگه رفیق شب عیدی اگه بتونی پول مولی راه بندازی من بلام - دو سه جور نون شیرینی و باقلبایی و نون برنجی می پزیم خدا بزرگه شاید کار و بارمون بگیره. مشهدی حسنم حاضر میشه و دست و پا می کنه و هرطور شده پولی فراهم میاره . بارو بنشنی میخرن و میخوان شیرینی پزی رو علم کنن. اما نمیدونن جا و دکون کجا گیر بیارن ؟ مشهدی حسنه بفکر میافته برن تو همون کارامسراهه و یه گوشهش پاتیل و بساطشونو روبراه کنن . با هم میرن پیش یارو پیرمرده و بهش قضیه رو حالی میکنن و قرار میزارن ماهی دو قرونم کرایه بهش بدن اما پیرمرده میگه من اصلن پول نمی خام . بیاین کارتونو بکنین خدا برا مام بزرگه ... »

خاله ، نمیدانم ازکی تا بحال از هر دو گوشه اش کر شده و ما مجبوریم برای اینکه درست حرفه اش را بفهمیم و محتاج دوباره پرسیدن نشویم بی صدا گوش کنیم . او بقدری گیرا و باحالت صحبت میکند که حتی بچه ها هم که تا نیمساعت پیش سر « خاتون پنجره »

هاشان با هم دعوا میکردند اکنون ساکت شده - همه گوش نشسته بودند . در این میان تنها گاهگاه صدای قرقر قلیان خاله بود که بلند میشد و در همان فاصله کوتاه باز قال و قیل بیچه ها بر سر شب چره در میگرفت . خاله پکش را که بقلیان زد دنبال کرد :

« ... جونم واسه شما بگه ، مشهدی حسن و شریکش رفتن تو کارامسراجه و خواستن یه گوشه رو اجاق بکنن و پاتیلشونو کار بزارن . کلنگ اول و دوم ، که نوک کلنگ به یه نظامی گنده گیر میکنه ! یواشکی لاشو وامیکنن و يك دخمه گل و گشاد...! آ نوقت تازه همه چیزو میفهمن . مشهدی حسن زود برفیقش حالی میکنه که باید مواظب باشن . پیر مردك رفته بوده مسجد نماز عصرشو بخونه ؛ در کارامسرا رو میبندن و میرن سراغ گودالی که کنده بودن ؛ درشو ور میدارن ؛ یه سرداب دور و دراز پیدا میشه . پیه سوزشونو میگیرن و میرن تو . دور تا دور سرداب با ماسه و آهك طبقه طبقه درس کرده بودن و تو هر طبقه خمرها بوده که ردیف چیده بودن و در هر کدومم یه مجموعه دمر کرده بودن . مشهدی حسن و رفیقش دیگه تو دلشون قندآب میکردن . نمیدونستن چکار بکنن ؛ لیره ها بوده یکی يك نعلبکی ! خدا عالمه این پول مال کی بوده و از زمون کدوم سلطون قایم کرده بودن . بی بیم می گفت ممکنه اینا وقف سید ولی باشه که لوحش تازه خواب نما شده بود . اما هرچی بود قسمت

دیگری بود ننه جون ...»

خاله چشمهای ریزش را ریزتر کرده بود و در چند دقیقه‌ای که ساکت شد گمان میکنم بآن لیره‌های درشتی که میگفت لیره‌های بدرشتی يك نعلبکی - فکر میکرد . چقدر خوب بود که او یکدانه از آنها را - آری فقط یکدانه از آنها را میداشت و روز ختنه‌سوران لای قنناق نوّه پنجمش که تازه بدنیا آمده بود میگذاشت ! چقدر خوب بود که دوسه‌تا از آن «کله برهنه» ها هم بود و او میتواند يك سینه‌ریز و با «ون یکاد» یا يك جفت گوشواره سنگین با آنها درست کند و برای عروس حاج اصغرش بفرستد ... چقدر خوب بود! شاید خیلی فکرهای دیگر هم میکرد ...

«... آره ننه جون نمیدونین قسمت چیه ! اگر چیزی قسمت آدم باشه سیم‌رغم از سرکوه نمیتونه بیاد ببردش . خلاصه‌ش مشهدی حسنه و رفیقش هفته عید شیرینی پزیشونو کردن ، پولارم کم‌کم در آوردن . جوری که یارو پیرمرده نفهمه ؛ سه‌چار ماهی که از قضا پا گذشت به بونه اینکه کارشون بالا گرفته و دخلشون خوب بوده کارامسراهرو از پیرمردك خریدن . اونم که از خدا میخاس پولشو گرفت و گفت خیرشو ببینین و زفت . کم‌کم ما میدیدیم بتوله سر و وضعش بهتر میشه . گلو بند سنگین میننده ، النگوای ردیف بهر دو دست ، انگشتر الماس ، پیرهن‌های مليله دوزی و اطلس ، چارقت «خاص ململ» و خیر ...! مس به‌شازده خانم اومد و زفت میکنه.

راسی یادم رفت بگم، همون اولام که کار و بارشون تازه خوب شده بود بتول یه دختر برام شهید حسنه زاییده بود و بعدش دیکه اولادشون نشد.» يك پاك ديگر به قلیان و بعد:

«شهیدی حسن رفیقشو روونه کربلا کرد و از اینجا لیره‌ها و «کله برهنه» هارو لای پالون قاطرا و توی دوشك کجاوه‌ها میگرد و میفرستاد بر اش . اونم اونجا میفروخت و پولاشو برمیگردوند. خلاصه کارشون بالا گرفت . از سر تا ته محلشو خریدن . هرچی فقیر مقیر بود از خویش و قوم و دیگران بهش یه خونه‌ای دادن و همم خیال میکردن خدا باهاشون یار بوده و کارشون بالا برده . هیشکی هم سر از کارشون در نیاورد . خود شهیدی حسنه بابتول یه سال بار زیارتو بستن و رفتن کربلا . من خوب یادمه داشای محل بر اشون چووشی میخواندن و چقدر اهل محل بر اشون اسفند و کندر دود کردن . نمیدونین ننه ! از اونجام رفتن مکه و بتوله که اول معلوم نبود کس و کارش چیه و آخرش کجا سر به نیست میشه حالا زن حاجی محل ما شده بود ! خدا قسمت همه بنده‌هاش بکنه ! الهی... منکه خیلی دلم تنگ شده . ای . یه پامون لب قبره یه پامون لب بون زندگی . امروز بریم ، فردا بریم ؛ اما هنوز که هنوزه این آرزو تو دلم مونده که اقلن منم اون قبر شیش گوشه‌رو بغل بگیرم .. ای خدا از دستگات که کم نمیشه .. ای عزیز زهرا..»

خاله گریه‌اش گرفته بود . شنوندگان همه دهانشان باز مانده

بود . نمی دانستند گریه کنند یا نه . من حس میکردم که همه خیال میکنند روضه خوان بالای منبر روضه میخواند . ولی خاله زود فهمید که بیخود دیگران را متأثر ساخته است . با گوشه چارقند ملامش چشمهایش را پاك كرد و يك يك محكم ديگر بقلیان زد و ادامه داد :

«... زن حاجی یعنی بتول بعد از اون دختر اولیش که حالا بچهارده سالگی رسیده بود و شیرین و ملبوس شده بود و من خودم تو حموم دیده بودمش و آرزو میکردم یه پسر جوون دیگه داشتم و تنگ بغلش می انداختم ... آره بعد از اون دخترش که براش دنبال شوور نجیب و آبرودار میگشتن دیگه اولادش نشد که نشد . بتول انگار فهمیده بود که حاج حسن خیال زن دیگه ای روداره . آخه خداییشو بخای مردك بنده خدا نمیخاس با این همه مال و مکنت اجاقش کور باشه و تخم و ترکش قطع بشه . خود بتول هم حتمن از آقا شنیده بود که پیغمبر خودش فرموده که تا چار تا عقدی جایزه وصیغه ام که خدا عالمه هرچی دلش خواست . واسه این بود که بدس و پا افتاد شاید بچش بشه و حاجی زن دیگه ای نگیره . آخه ننه شماها نمیدونین هوو چیه ؟ منکه خدا نخاس سرم بیاد . اماراستش آدم چطودلش میاد شوورش بغل یه پتیاره دیگه بخوابه ؟ دیگه هرچه دعا نویس بود دید . هرچی شاباجی خانم دوا بهش داد خورد ، چند دفعه چله بری کرد ، ده پونزده تا گوسفند واسه د سید

ولی، که لوحش تازه خواب نماشده بود نذر کرد، «آش زین لابدین» پخت، شبای چهارشنبه گوش وایساد، خلاصه هر کاری که میدونست واهل محل میدونستن کرد... تا آخرش نتیجه داد و خدا خواست و آبستن شد. زد و ایندفعه یه پسر کاکول زری زایید...»

بازخاله ساکت شد و یکی دو پک دیگر بقلیان زد و در حالیکه تنباکوی سرقلیان ته کشیده بود و ذغالهای آن سوخته بود و به جز جز افتاده بود معصومه سلطان، قلیان را با کراحت تمام، از اینکه از شنیدن باقی حکایت محروم میشود، بیرون برد و او ادامه داد:

«... آره ننه جون، خدا نکنه روزگار برا آدم بد بیاره.

راس راسی میتوند یه روزه یه خونمونو بیاد بده و تموم رشته‌های آدمو پنبه‌کند و آدمو بخاکسرها بشونه. آره جونم تازه حسین آقا پسر حاجی حسن بد دنیا آمده بسود که بیچاره بدبخت خودش سل گرفت! نمیدونین، نمیدونین! دیگه هر چی داشت برا مرضش خرج کرد، از حکیم باشیهای محل گذشت از خیابونهای بالا و حتی از دربارم - دو کتوره - موکتوره - چیده؟ نمیدونم - خلاصه از همونا آوردن. اما هیچ فایده نکرد. هر دفعه «فیزیتای» گرون گرون و نسخه‌های یکی یه تومن بود که میپچیدن. اما کجا...؟ وقتی که خدا نخادش، کی میتونه آدمو جون بده؟ آدمی که بایس بمیره، بایس بمیره دیگه! دست آخر که حاجی همه دارایی و ملک و املاکشو خرج دوا درمون کرد، مرد! و بیچاره بتوله‌رو تا خرخرش تو قرض

گذشت. بتولم زودی دخترشو شوور داد. هرچی هم از بساط زندگی
 مونده بود جهاز کرد و بدرقه دخترش خونه شوور فرستاد. خونه
 نشیمنشم طلبکارا، اگر چه اونوختا بارحم تر بودن، ازش گرفتن.
 اونم بچشو سر راه گذوشت و خودشم رفت که رفت.. سربه نیس شد!
 اما یه دو سال بعد دخترم تو عروسی یکی از هم مکتبشاش اونو دیده
 بود که تو دسته این رقاصا نیست که تو عروسیا تیارت درمیارن؟ تو
 اونا دیده بود داره میرقصه.»

خاله ساکت شد و همه را منتظر گذاشت. چند دقیقه‌ای در
 آن میان جزبیت و سکوت و انتظار نبود. عاقبت خواهرم بصدا در
 آمد که:

«خاله جان آخرش چطور شد؟» خاله جواب داد: «نمیدونم ننه.
 حالا لابد اونم یا مس من پیر شده و گوشش نمیشنوه و یا دیگه
 نمیدونم چطور شده. من چه میدونم شایدم خدا از سر تقصیراتش
 گذشته باشه. آره ننه جون اگه مرده خدا بیامرزدش و اگه نمرده
 خدا کنه دخترش بفکرش افتاده باشه و آخر عمری ضبط و ربطش
 کرده باشه.»

۳

زیارت

سه بار از زیر قرآن و آب و آرد رد شدم و در مرتبه سوم قرآن را بوسیدم و به پیشانی نهادم و در میان هوایی که در اثر دمیدن «آیه الکرسی» ها ، و «چهارقل» های نزدیکانم ، بوی مسجد و حرم از آن میآمد - هوای حرمی که دود پیه سوز و بوی تند شمع‌های پیه‌اش کم بود - و در میان اشک‌هایی که از چشم خواهران و برادر کوچکم روان بود ؛ از درخانه بیرون آمدم . تا سر کوچه هر که میرسید ، از آشنا و غریبه ، از اهل محل یا دیگران ، همینکه می‌فهمید بزیارت میروم از ته دل التماس دعا میگفت و من مجبور بودم در جواب هر يك از این مؤمنان تعارفی کنم و دست کم « محتاج بدعا» بی بگویم . بعضی‌ها هم که آشنایی بیشتری داشتند تا در

گوشم اذان نمیگفتند و یکی دو آیه مأثوره در گوش راستم نمی - خواندند و دعاهای مجرب بدرقه را هم نمیکردند ممکن نبود دست از سرم بردارند .

چه باید کرد ! درین دم آخر نمیشود دل بندگان خدا را شکست ! از ما که میگذرد ؛ خدا را هم خوش نمی آید که باعث رنجش خاطر دیگران بشوم . پس چرا گوش بیاسین هر کس نسیارم !

نمیدانم تا سرکوچه چند نفر رویم را بوسیدند و دعایم کردند و یا این راه را درچه مدتی پیمودم ؟ ولی هر چه بود موقعی که پا بدرشکه می نهادم صدای گریه آهسته دوسه پیر زن را از زیر چادر عبایه اشان ، که تای چندین سال را بخود داشت و معلوم بود که پس از سالها تازه از بقچه در آمده ، شنیدم .

تا امروز نفهمیده بودم که مردم نیز مثل من آرزوهایی دارند و نمیدانستم این عشقی که من در سر دارم مالیخولیایی است که همه بآن دچارند . هم اکنون درمی یافتم که دیگران چقدر دلشان میخواهد بجای من میبودند و میتوانستند بزیرت اعتاب مقدس نایل گردند . هم امروز موقعی که از خانه بیرون می آمدم یکی که فهمیده بود بکجا میروم ، شنیدم که از ته حلق باخدای خود مناجات میکرد و میگفت «اللهم ارزقنا.. زیارة ال...»

نمیدانستم خوشحال باشم یا غمگین . اکنون در جریان عادی و

روان جوی باریک عمر من، با این زیارت، انحراف بزرگی رخ می‌داد. این انحراف خواهی نخواهی، همچو سرپیچ نهرها غلغله و لوله‌های درمغزم وهم در زندگی ساکت و آرامم ایجاد میکرد که نمیتوانستم دریا بمش.

در راه بهیچ فکر دیگری نبودم و تا موقعیکه بگاراژ رسیدیم موقعی که باید «آقورایی» های مرسوم را باین و آن بدهم - در طول همه راه تنها در اندیشه آتش پشت‌پایی بودم که برایم خواهند پخت. آتش پشت‌پایی که رشته‌های بلند و نازک آنرا خواهرم خواهد برید و کاسه‌های نعنا داغ زده آنرا برای خویشاوندانم خواهند فرستاد؛ و مجلس جشن و سروری که باین مناسبت در خانه ما برپا خواهد شد و بعد هم نذرهایی که ممکن است در سر همان سفره برای سالم برگشتن من بشود.

آری ایرانی است و این مراسم: سبزی پلو با ماهی شب عید نوروز، هفت سین، شله زرد و سمنو، رشته پلو، آتش رشته پشت پلو، و هزاران آداب دیگر که در نظر اول جز عادات ناچیز و خرافه‌های با دره‌وایی بنظر نمی‌آید ولی در حقیقت همه تابع و مولود شرایط زندگی بخصوص ایرانی است... ای ایرانی!

روبوسی تمام شده و جیب‌های من از آقورایی‌ها خالی گشته و باین که بنا بود نزدیک غروب حرکت کنیم اکنون سه‌از شب میگذرد و شام را هم سرپایی خورده‌ایم که تازه اتوبوس در میان سلام و صلوات

بدرقه‌کنندگان بمیان خیابانهای تاریک و خلوت شهر میپیچد . و در پناه خدا ما را بسوی مقدس‌ترین زمین‌های دنیا میبرد .



جاده‌که تندتر از سرعت ماشین با استقبال مامی‌شتابد، در جلوی سیر آهنین مرکب آتشی ما، انگار دچار هراس شده از دو طرف بکنار می‌رود و راه باز میکند و در عقب ماشین از ترس جسارتی که کرده پا بگریز مینهد . گویا دریافته‌که ما همه زائریم .

از سوراخی که زیر پای من در کف ماشین ایجاد شده شن‌های ریز و درشت جاده همچو خطوط بازیگ و پهن موازی بنظر می‌آید که مانند تیری که از کمان رها شده و در خط سیر خود اثری میگذارد پا بفرار نهاده‌اند . در اطراف راه همه چیز از ما میگریزد . معلوم نیست از ابهت ماست که میترسند و یا هنوز ما را نشناخته‌اند . ولی باشد ، بگذار همه چیز و همه کس از ما بگریزد ! ما بجایی می‌رویم که همه کس آرزوی آن را بصورت رؤیاهای شیرین در شبهای تار فقط در خواب میبینند؛ و همه مردم در انتظار وصول بآن آه میکشند و اشک میریزند . اگر همه چیز از ما فرار میکند آنچه همه آرزومند آنند با استقبال ما خواهد شتافت و آن شهر مقدسی که يك در بهشت در آن باز خواهد شد، ما را از زیر دروازه‌های مقدس خود عبور خواهد داد . ما بفراق هر چیز راضی شده‌ایم که بوصول دوست برسیم! ما حتی

پدران و خانه‌های خود را در انتظار خود چشم برآه نهاده‌ایم و بسوی دیگری می‌شتابیم .

روزهاست که در راهیم و روزهای دیگری نیز مهمان صحرا و در و دشت خواهیم بود . اکنون تا اندازه‌ای زندگی یکنواخت شهری ما بدل بیک زندگی یکنواخت دیگر اما صحرایی شده است .

در راه ، جز بقهوه‌خانه‌های کوچکی که نمایندهٔ آبادیهای نزدیک خود هستند و بهمان نام نیز خوانده میشوند بر نمی‌خوریم . و در این قهوه‌خانه‌ها جز بایک وضع یکنواخت که نمونهٔ آن رادر هر گوشه‌ای ازین دشت وسیع که ایران نام دارد میتوان یافت روبرو نمیشویم . سکوی کنار جاده ، و پهلوی آن در کوتاه و دود زدهٔ قهوه‌خانه . و در داخل : طاق‌های ضربی، وسکوهای پهن و دراز در زیر آنها ؛ وزیلوهای پر خاك و یا حصیرهای برنجی رشت بروی آنها افتاده ، و بروی آنها نیز مردمانی وا سوخته و قوز کرده در میان يك هوای انباشته از دود چپق و تریاك نشسته و بکار خود مشغول . گاهگاهی نیز در آبادی‌ها و قهوه‌خانه‌های نزدیک بشهرها ، در گوشه و کنار آثاری از شیشه‌های می ، واگر نیز يك شب دیر وقت رسیده باشیم، عربده‌های مستانه و دم و دود شبانهٔ رانندگان گرد آلوده و سیاه - سوخته از ما پذیرایی میکند .

زندگی عادی در يك محیط بخصوص، هم ما را بتمام دقایق و

ریزه کاری های آن محیط سازگار میکند و هم آنها را که در نظر ما عادی شده اند گاه گاه بی اهمیت جلوه میدهد. ولی این برخوردهای ناگهانی و موقتی و نگاه های سرسری و زودگذر، حقایقی را که تاکنون نمیدانسته ایم در نظر ما روشن میسازد.

در يك قهوه خانه، که راننده بمسافران از مسلمانان و دست و دل پاکی صاحبش اطمینان میداد، يك روز عصر پیاده شدیم. قرار بود شام را همانجا بخوریم و حرکت کنیم. هنوز آفتاب پهن بود و قهوه خانه که رو بمغرب داشت مسافران و مشتریان خود را در زیر يك سقف حصیری که رویش پوشال ریخته بودند از سوزش آفتاب تابستان حفظ میکرد. زیر این سقف دستی، یکعده مردمان کلاه نمدی بسر، زانوها را به بغل گرفته بودند و برخلاف همه دهاتیان که همیشه صحبت از گاو و خر خود و مرگ و میرها و سوک و سرورهای اهل ده مجاور میکنند؛ ساکت و گوش نشسته بودند. آخوند ده که بمناسبت نزدیکی ایام عزا تازه از شهر رسیده بود و تازه نفس بود با آه و سوز روضه «حرکت قافله آل عبا» را میخواند. من در گوشه ای بکنج سکو خزیدم و در حالیکه بروضه گوش میدادم؛ تشنگی ام از گرمای آفتاب دم بدم می افزود. خورشید که با قرص قرمز رنگ خود کم کم فروتر می نشست در نظرم پرچم خونین عزیزان زهرامینمود که اندک اندک سرنگون میشد...

فکر کم کم از آنجایی که بود بدر رفت و دیگر صدای آخوند

را نمی‌شنیدم . بزیرارتی که می‌روم ، به بقعه و بارگاهی که چشم براه
 ماست؛ و درگنبدنما، انعام آنرا بشاگرد شو فر باید بدهم؛ بروضه‌هایی
 که درحرم خواهم شنید، و به زیارت‌هایی که خواهم خواند، بدخیل-
 هاییکه بندرو دیوارضریح خواهم بست و بقفل‌هایی که به شبکه‌های
 نقره‌ای و خنک آن کلید خواهم کرد، به حاج و بوسه پیرزن‌ها که
 دیگر صدا نمیدهد و آدمرا به چندش می‌اندازد و بخیلی چیزهای
 دیگر می‌اندیشیدم ...

که همسفرم بیدارم کرد . شب شده بود . میگفت امشب به
 فیض عظمایی نائل شده است و مرا از اینکه بدرک آن نائل نشده
 بودم سرزنش میکرد . راست میگفت . امشب پس از یک هفته که
 بنماز جماعت حاضر نشده بود پشت سر ملای ده نمازکلانی خوانده
 بودند و خود من راننده سر براهمان را دیدم که تازه از سر نماز
 برخاسته بود و با آقا مصافحه میکرد و «تقبل الله» میگفت . راستی
 از اینکه باین فیض نرسیده بودم پشیمان بودم . استغفاری کردم و
 برخاستم .



ماشین تند میدود، و از برکت وجود زائران و صلوات -
 هایی که می‌فرستند حتی یک مرتبه هم پنجر نشده است. دیروز عیال
 حاجی آقای که برصندلی پشت سرما، پهلویش شوهرش نشسته است،

شنیدم که در ضمن يك بحث طولانی بحاجی میگفت «خداوندرو چه دیدی؟ شاید این هوتول مبین هم بقدرتی خدا فهمیده که ما بیابوس چه بزرگواری میریم.»

رفیق هم صندلی و عاقل مرد من آنطور که خودش تعریف میکند رزاز است. میگفت: «تا دو سال پیش با پنج سر نان خورهنوز از استادم که توی کاروانسرای قزوینی ها دکان دارد بیست و پنج قران مزد میگرفتم. راستش دیگه حوصله ام تنگ شده بود. يك شب تو مسجد بعد از نماز خیلی گریه کردم و خوب یادم است که در قنوت نماز آن شب آنقدر الغوث الغوث گفتم و آنقدر طول دادم که حتی از صف جماعت هم عقب ماندم و آنقدر گریه کردم که راستی دل هر کس بحال من سوخت. حتماً خدا هم همان شب توجهی بحال من بدبخت کرد و برکت پنج تن نجاتم داد. خلاصه از خدا خواستم که این آخر عمری، اگر در دستگاهش نان و آبی داریم روزی من وزن و بچه ام را ازین سگدوی و شاگردی ببرد و بجای دیگر حواله کند. شاید ما هم بتوانیم سر پیری جل و پلاسی بهم بزنیم و يك دکانکی راه بیندازیم و يك تکه نان راحت بيك بر مسلمان برسانیم. اول از تصدق سر آقام امام حسین و بعد هم از تصدق سر شما درین دو ساله هر جوری بود خودم را از شاگردی خلاص کردم و با هزار قرض و قوله دم در همان کاروانسرای قزوینی ها بساط کوچکی پهن کردم و برای خودم يك رزاز خرده فروش ولی مستقل شدم. و از

آنجا که خدا خواسته بود وسیله فراهم شد و ازین بازار خراب شده هم در رفته و در خیابان سیروس دکان کوچکی اجاره کردم ...»
 اینجا کمی ساکت شد و از ته دل درحالی که از شیشه جلوی ماشین به ته جاده ، آنجا بیکه کناره های راه بهم وصل میشوند ، چشم دوخته بود يك الحمد لله بلند گفت و پس از اینکه از قسوطی سوهانی دم دستش کمی آب نبات ترش بیرون آورد و بمن تعارف کرد ، دوباره چنین گفت :

«... حالا که گذشته ، ولی در آن ایام که برنج دولتی می فروختم راستش دلم آب نمی خورد . آخه هر شب تو مسجد پس از نماز آقا میگفت پول دولت حرام است ؛ حرام . و این هاییکه ریش می تراشند و نون دولت می خورند توقع جهنمند! از طرفی خانه آقای محله مان را هم سر هر ماه میدیدم که از اعضای اداره پر میشد و میرفتند که حقوقشان را حلال کنند . ولی آخرش چه باید کرد ؟ من تازه کار بودم و باید نان زن و بچه ام را در می آوردم . هر جوری بود یکسالی با هزار خون جگر برنج دولتی فروختم . ولی خدا خودش شاهد است ، با وجود اینکه میدیدم همکارهام بهزار راه از مال دولت و ملت میدزدند و جدانم اجازه نمیداد دست از پا خطا کنم و بآن قفلی که خواهم بوسید درین مدت که خودم کاسب شده ام یکشاهی مال مردم را نخورده ام ...»
 و خیلی چیزهای دیگر میگفت .

میگفت : « در این چندساله جنگ جلوی چشم خودم بود که

شاگرد تاجرها و دلال‌های ته بازار هر کدام ملیونر شدند ولی من از آنجاییکه خدا نخواسته بود هنوز همان آقا محمد حسین رزاز خیابان سیروس و فقط توانسته‌ام از دوسه من برنج و نخود لوبیایی که در روز میفروشم و با ذوقهٔ بندگان خدا کمک میکنم خرج زیارت راه بیندازم.» میگفت: «خدا بیامرزد رفتگان همهٔ ما را - بیچاره بابام خیلی آرزو میکشید و همیشه بمن وصیت میکرد که - سرگم اگر روزی توانستی بیابوس آن بزرگوار برسی مبادا مرا فراموش کنی! - آخر اوهم پدر بود و هرچه باشد بگردن من حق دارد؛ حالا که میرویم یادی هم از روح آن مرحوم میکنیم شاید در آن تاریکی قبر مونسش بشود...» و درحالیکه چشم بسقف دوخته بود، يك حمد و سوره نثار اموات به هوا فوت کرد. میگفت: «... باوجود همهٔ اینها منهم خیال دارم انشاءالله وقتی رسیدیم سرفرصت بروم پیش مجتهد پولم را حلال کنم. اگرچه شنیدم قاز بیشتر نیست ولی هرچه هست نباید آدم مدیون بندگان خدا باشد. اگر شده يك پاپاسی باشد. خودم پای منبر واعظ شنیدم که خدا خودش گفته سر پل صراط طلبکارها یخهٔ بدهکارها را میگیرند و تا صد برابر طلب دنیاشان را نستانند و نخواهند کرد... نعوذ بالله...»

خیلی درد دل‌ها کرد و خلاصه نمیگذاشت با آن خستگی که داشتم در این شب‌ها چشم بهم بگذارم. آنقدر چیزهای خوشمزه گفتم و اینقدر از کتاب «فرج بعد از شدت» برای من نقل کرد که من

با خود عهد بستم همینکه مراجعت کردیم در اولین فرصت این کتاب را بخوانم .

رفیق رزاز من تنها فیضش بمن نمیرسید ؛ سایر اهل ماشین هم از دم گرم او بهره میبردند . گاهگاه با صدای گرمی که داشت و معلوم بود موقع جوانی در دسته‌ها نوحه‌خوانی کرده ، چاووشی میخواند و راستی روح آدم را تازه میکرد . شبها وقتیکه همه در این گهوارهٔ ناراحت بزور میخواستند چشم بهم بگذارند و ساعتی بخواب بروند چهچهٔ دلنشین آقا محمد حسین در فضای ماشین می‌پیچید و میخواند : اول بمدینه ... مصطفی ... را ... صلوات ... دوم ... بنجف ... شیر ... خدا را ...

چشمهایم را بروی هم میفشردم . خیلی خسته بودم . نزدیک سحر بود . نسیم مطبوعی از لای شیشهٔ ماشین بصورت و گردنم میخورد و از یخهٔ پیراهنم که باز بود میخزید و در سینه‌ام فرو میرفت و غلغلکم میداد . هیچ فکری در سر نداشتم .. نمیدانم خواب یابیدار .. ولی شنیدم یکی ، از آن دوره‌ها ، میخواند و صدایش را که باد بگوشم میرساند در میان هیاهوی ماشین در می‌یافتم . میخواند : « بر...مشا...مم...میرسد ... هر .. »

آخر نفهمیدم رفیقم بود که مثل همیشه چاووشی میخواند ، یا در خواب دیده بودم ، و یا باد این صدای آشنا را از یک حنجرهٔ ناشناس برمیکرفت و بگوش من میرساند .



زمزمه خفه‌ای سرتاسر فضا را پر کرده است . هوای گرم و فشار دیگران دمبدم بر تشنگی‌ام می‌افزاید و اکنون تنها آرزوی یک جرعه آب خنک در کله منگم دور میزند . بفشار خود را از لای مردم میکشانم و هر طور شده دستم را به ضریح بند میکنم . صورت داغم را بشبکه‌های خنک آن می‌چسبانم . چند دقیقه‌ای چشم فرو میندیم تا حالم جا بیاید .

میشنوم یک زن پهلوی من در میان هوق گریه‌ای که او را مهلت نمیدهد دعا میخواند و حاجت میطلبد و دمبدم با دستهای ناتوان خود پنجره‌های ضریح را تکان میدهد و فقط قفل‌هایی که در گوشه و کنار به ضریح بسته‌اند حرکت میکند . اینهایی که بزحمت و فشار بدور حرم طواف میکنند و نمیدانم ، شاید باخود نذر دارند که تک‌تک شبکه‌های ضریح را ببوسند بمن که میرسند چون می‌بینند نمیخواهم کنار بروم و بآن‌ان راه بدهم مأیوس شده ، نذر خود را برای موقع خلوت‌تری میگذارند و با غرغری که زیر لب میکنند نارضایتی خود را میرسانند . گاهگاه این کسانی که خلعت‌های خود را بگرد و غبار دوره و لبه‌های ضریح تبرک می‌کنند بزحمت میگذرند و همانطور که چشم بسته دارم ؛ حس میکنم که گرد نرمی از بالا بسر و صورت‌م میریزد . ختم دارم دیگران آرزو می‌کنند که کاش

بجای من میبودند و از این گرد و غبار ضریح سهمی بر میگرفتند و بعنوان گرامی ترین سوغات برای اهل شهر و دیه خود میبردند تا برای شفای مریض و یا معالجهٔ مصروعی درنمانند و باین در و آن درتزنند. گرچه من هنوز سعادت «کل محمد ولی» را پیدا نکرده‌ام که پارسال برگشته بود، و میگفت یک چارک از روپوش سبز حرم را با دو مشت خاک روی خود قبر مطهر از سید کلیددار هدیه کرده؛ ولی هنوز وقت داریم و امید دارم در آخر همین ماه که در حرما برای کردادن خواهند بست بتوانم از خدام حرم چیزی در بیاورم. یکی دو نفر را هم دیده‌ام و بامید پنج تن، ناامید بوطنم بر نخواهم گشت.

همین «کل محمد ولی» بود که تعریف میکرد پسرک جوانش، پارسال پس از سیزده روز که در تب تیفوس میسوخته بایک قطره از آب همین تربت که توی گلویش ریخته بودند شفا یافته بود و اقوام اورویهم پنج گوسفندی را که نذر کرده بودند یکروزه کشتند و بچهل فقیر اهل محل دادند.

خوب یادم می‌آید؛ نمیدانم دو یا سه سال پیش بود که آقا شیخ - اسدالله روضه‌خوان هفتگی ما - که هر شب دوشنبه هنوز هم می‌آید و پشت در اطاق می‌نشیند و ، چه کسی باشد چه نباشد ، روضه‌اش را میخواند و میرود و سرماه هم پولش را میگیرد - روی منبر میگفت « در آن سالهای جوانی يك وقت از پهلوی با ستارا میرفتم . وسط

دریا بودم که طوفان شد ... « میگفت : « همد بيك حالت خرابی افتاده بودیم و من گوشه خلوتی گیر آورده بودم و سرفرصت قسی میکردم. يك وقت دیدم یکی از قزاق‌های کشتی که فارسی میدانست دوان دوان آمد سراغ من و گفت کاپیتان ترا کار دارد. بزور زیر بازویم را گرفت و پیش کاپیتان برد. منکه زبانش را نمی‌فهمیدم ولی اگر مرده خدا رحمتش کند - گرچه بنظرم هنوز کافر بود ولی من خودم نور ایمان را توی پیشانی‌ش دیدم .. »

میگفت : « ای آقا بحق جدوات قسم چیزهایی گفت که وقتی قزاق همراه من ترجمه‌اش کرد ، مات ماندم و راستی از آن بی‌عد یکدنیا بر ایمانم افزوده شد . یکدنیا ! قزاق گفت که کاپیتان تربت میخواهد ! دیگر حال خوب شده بود و دلم آشوب نمیشد . من لای پر عمامه‌ام همیشه يك بسته كوچك تربت داشتم ؛ در آوردم و بدستش دادم . گرفت و بدریا پرت کرد ... »

میگفت : « قدرت خدا و برکت پنج‌تن ، پنج دقیقه طول نکشید که طوفان خوابید و دیگر آب از آب تکان نمی‌خورد. سلامت بمنزل رسیدیم و آنجا من يك دهه روزه‌ای را که توی همان کشتی نذر کرده بودم در آستارا خواندم ... »

من خودم موقعی که بچه بودم و خیلی مریض میشدم ، هنوز یادم هست که فقط با آب تربت شفا پیدا میکردم . گاهی هم که خیلی مرض شدت می‌یافت مادرم پنج دوره تسبیح صلوات نذر میکرد.



تشنگی ام برطرف شده و حرارت صورتم سردی مطبوعی بدل گردیده. کارم پایان یافته، زیارتتم را خوب کرده‌ام. یکدفعه دیگر چشم خود را از لای شبکه‌های ضریح بروی قبر و سنگ قیمتی آن سیدوزم و آرزوهای خفته اندرون دلم یکبار دیگر بتکان می‌آیند و جوشش و غلیان آنها بصورت چند آه طولانی از دهانم خارج میشود. نمیدانم چه میخواستم و دیگر چه حاجتی داشتم؟ یکدم دیگر چشم‌های خود را می‌بندم.

اکنون من هم طواف میکنم. دود جیگاره‌های ارزان و نفس هزاران نفر که بزور از لای یکدیگر رد میشوند بهم آمیخته و با بوی عرق بدن‌ها، هوای مخصوصی ایجاد کرده است. شاخه‌های عود که در هر گوشه آهسته آهسته دود میکنند بوی زننده این هوا را تخفیف میدهند. کلمات مقدس در زیر گنبد بلند و مرتفع، چندین بار منعکس میشود و محیط تقدیس شده‌ای، کد از سر و رویش کلمات عربی مبارک بوجود آورده است. بر درو دیوار، بر کتیبه‌ها، در میان آینه‌کاری‌های سقف که عکس این جمعیت بزرگ رامیشکند و از میان قطعات بیرون از شمار خویش سرعت میگذراند؛ بر بالای در، بر پشت و رو و میان کتابها، کتاب دعا‌هایی که در دست مردم است، بر پیشانی ضریح و دوره آن، بر روی قفل‌های نقره‌ای

و بزرگ در حرم و بر جاهای دیگر کلمات عربی یا هزار نقش و نگار و زیب و زیورهای گوناگون بر روی چوب ، آجر ، کاشی ، نقره ، طلا نشسته و همه را بخود مشغول داشته . خدا میداند چند سال است که اینها همینطور سمج مانده ، باین همه عابران زود - گذر مینگرند و خم با برو نمی آورند . ازین کتیبه‌ها و کلمات ، آنها که در دسترسند در طول این سالهای دراز بقدری دست و صورت بآنها مالیده شده و بقدری با اشکهای گرم و شور مردمان حاجتمند شسته شده‌اند که کم‌کم اثر برجستگی آنها از میان رفته و جز قطعات صاف و صیقلی نقره و طلا که راز نهفته مردم قرون متمادی را در دل پنهان دارند باقی نمانده است.

گرد و غباری که از قالیهای کلفت و نرم زیر پا بر میخیزد ، در مسیر نوری که از پنجره‌های گنبد در این فضای مقدس نفوذ میکند و بر نقره‌های براق و صیقلی میتابد ، و از لابلای حلقه‌های دود که در آن میرقصند ، تنوره میکشد و گاهگاه با عبور سریع یک نفر و یا با حرکت دسته جمعی مردم تکان بیشتری خورده زیر و بالا میرود. هرکس حالی دارد و جز من هیچکس در اینجا تماشاچی نیست. یکی در گوشه‌ای کز کرده و دنباله عمامة کوچک و موقتی‌اش را که برای موقع نماز بدور سر پیچیده از طرف راست بدور گردن پیچانده ، سر بدیوار نهاده و بیریا ، های های میگرد و من از این دور فقط می بینم که لبهایش حرکت میکند و گاهگاه صورتش

بدنبال چشمهای اشك آلوده او بسوی بالا متوجه میشود .
 راستی چه سعادت‌مندند این مرده‌ها ... خیلی دلم میخواهد
 منهنم وقتی مردم همین رفتار را بامن بکنند. راستی باینصورت دیگر
 انسان هرگز از مرگ نخواهد ترسید . مرده‌ای را طواف میدهند :
 با احترام و ابهت تمام چند بار او را دور حرم میگردانند و خارج
 میشوند . بوی کافور زیادی که باو زده‌اند در فضا بجا میماند و مرا
 در فکر فرو میبرد . گرچه اندوه‌گینم که چرا دیگر نمیگذارند
 مردگان را درخود حرم دفن کنند ولی خوب یادم است از يك روضه
 خوان شنیدم که شصت فرسخ در شصت فرسخ حریم است . و نکیر و
 منکر جرأت دخول در آن را ندارند . آری گرچه یقین دارم وقتی
 مردم جسمم را ، گرچه وصیت هم کرده باشم ، نمیتوانند در حرم
 مطهر دفن کنند ؛ ولی اقلأ در قبرستان که میگذارند . راستی دیگر
 از مرگ نمی‌ترسم . کاش هم الآن می‌مردم و ... ولی نه، یادم نبود.
 هنوز وصیت نکرده‌ام که مرا کجا دفن کنند ؛ و بعلاوه چقدر بی‌فکر
 بوده‌ام که هنوز خلعت برای خودم فراهم نکرده‌ام . پس بروم اول
 یکدست خلعت بردیمائی تهیه کنم و آنرا طواف هم بدهم و بعد
 وصیت کنم که مرا کجا دفن کنند و بعد هم بروم بمیرم !

۴

افطار بیموقع

آمیزرضا تا نیم تنه خود را زیر یک پتوی نیمدار پوشانده بود و باد بزن بدست ، روی بام در رختخواب خود دراز کشیده بود .

باد گرمی که از روی بامهای کاغلی و آفتاب خورده پایین شهر می گذشت ، و سروصدای خیابانهای شلوغ شهر را و یابوق طویل یک اتوبوس را و یا نوای خواب آور و دور سازی را که از رادیوی خانه اعیانی برمی خاست ، باخود می آورد ؛ به پیراهن خیس و عرق کرده او می خورد ولی هرگز گرمای اول شب را کفایت نمی کرد ؛ و او را که پیراهن از روی شکم بالا زده بود و بکمک یک بادبزن وصله دار خود را باد میزد ، خنک نمی کرد .

گرد و خاکی که هنگام غروب معمولاً آسمان تهران را میپوشاند؛ بالای سر آن محله غرقه بخاک هنوز موج میزد و نور ضعیف چراغ کوچک و تیر آن باتمام سیمهایش، از وسط آن گنگ و محو بنظر میرسید. اگر دگل های بی قواره رادیو و تیرك پشه بندهای انگشت شماری را که روی بام های اطراف ایستاده بودند، برهیداشتند، همه جا از کاگل پوشیده شده بود؛ و تا چشم کار میکرد بامهای خاکی رنگ و خرپاهای کوتاه و بلند و گاهگاه نیز یک بادگیر دراز و بی قواره که هوای خفه زیر زمینهای مرطوب را تحویل آسمان گرفته محل میداد، در نور بی رمق مهتاب نمودار بود.

دیوارهای کسوتاه بامها، یابستی و بلندی آنها بهر ناظری اجازه می داد آنچه را که در اطراف اتفاق می افتاد کم و بیش ببیند. در پرتو ضعیف چراغ کوچک و در زیر ماهتاب بیرنگ و مات اوایل ماه بساط همسایه ها که روی پشت بامها تازه پهن شده بود؛ پیدا بود:

حصیر یا پرده پارهای بزیر رختخوابها، و بروی آن دوشک های کوتاه و نازک با لحاف هایی پاره که از چند جای خود پنبه های در رفته خود را باز میگذاشتند...

هنوز بامها خالی بود. همه، جاهای خود را از غروب پهن کرده بودند؛ تا داغی آفتاب روز از آنها بدر رود و بتوانند ساعتی سرهای خسته و بدنهای کوفته خود را در پناه آنها بخواب بپارند

ودمی بیاسایند .

هنوز سروصدای بالای شهر نخوابیده بود و بوق نکره ماشین‌ها خاموش نشده بود . صدای کشیده دو روزنامه فروش ، بلند و واضح خلاصه اخبار روز را در میان اینهمه سروصدا ، از راههای دور ، بگوش مردم جنوب شهر - مردمی که نه سواد خواندن دارند و نه اگر هم داشته باشند می‌توانند روزنامه بخرند - میرساند .

گداهای کم‌خاموش میشدند . آنهایی که از صبح تا کنون در گوشه‌ای به‌زار شکل بساط خود را گسترده بودند و هر چه رقت‌بارتر ، کالای بدبختی و مذلت خویش را بر رخ عابران میکشیدند از تاریکی کوچه استفاده میکردند و یک یک از معرکه ، بایک فرار موفقیت - آمیز ، عقب نشینی میکردند و در خم و پیچ پسکوچه‌ها فرو میرفتند و آه و سوزهای بیفایده و دعا و ثناهای رایگان خود را نیز بدنبال خود میبردند .

شب هفتم ماه مبارک بود . آمیز رضا که سرافطار تا توانسته بود هندوانه خورده و آب یخ سرکشیده بود ، زودتر از همه به پشت بام آمده ، درپرتو ضعیف ماه دراز کشیده بود و شکم نفخ کرده خود را باد میزد .

فکر میکرد: چطور این ماه مبارک را خواهد توانست بی‌کم و کاست روزه بگیرد . الآن شش روز از اول ماه میگذشت و او که یک روز هم احتیاطاً پیشواز رفته بود ، تنها هفت روز بود که روزه

میگرفت ، و بهمین زودی پاتیلش در رفته بود .

گرسنگی برایش هیچ اهمیت نداشت ولی تشنگی ... امان ! امان ! او که یک دلال خرده پا بیش نبود و میبایست صبح تا غروب در میان آفتاب این روزهای دراز ، پرسه بزند ، چطور میتواند عطش خود را فرو بنشاند ؟

نه ازین دلالهای گردن کلفت سربازار بود که در بازارهای گرم ، بارچند سال خود را می بندند ؛ تا بتواند از ساعت ده صبح تا سه بعد از ظهر در یک گوشه خنک چهل ستون مسجد جامع بخزد و در آنجا نماز و دعا بخواند ، و بعد هم یگراست به زیر زمین خنک خانه خود فرو برود و اول افطار از آنجا بیرون بیاید ؛ و نه یک تاجر صاحب حجره معتبر بود که نزدیک ظهر با ماشین خود سری به حجره بزند و بعد هم دوباره به شمیران برگردد و در گوشه باغ خنک خود زیر درخت های گردوی بزرگ و روی میله های تابستانی نرم در کنار سوگلی ترازه عقد کرده خود بلمد ؛ و نه یکی از این بیدین های خدانشناس بود که بهر بهانه شده از زیر روزه ماه مبارک درمیروند .

آمیرضا یک دلال بی مایه و خدا شناس بود که هرگز راضی نشده بود مثل دیگر همکارانش درین چند ساله پلبشو باز خود را بیند . و هنوز برای نان و آب روزانه خود و عیال و اولادش محتاج باین همه دوندگی بود .

تا بحال يك دختر شوهر داده بود و پسر چهارمش كه تازه پنج ماهه بود از زور بي شيري و گرما ، روز روشن را جلوي چشم خود او و عيالش ، شب تار كرده بود . بخصوص در اين چند روزه ماه مبارك كه زنش حاضر نشده بود روزه اش را بخورد ، دائماً عز مي زد و بيضه اش از اين همه فرياد كه كشيده بود باد كرده و كاردبگري روي دست پدر و مادر خود گذارده بود .

آمير رضا اگر ميتوانست در روز چهارلنگه شكر يا دوبار زرد چوبه معامله كند راضي بود و بيش از اين تلاش نمي كرد و عقيده داشت اگر بيش از اين بدود فقط گيوه پاره كرده است . انگار ميدانست كه روزيش رادر روز ازل خيلي كمتر از اين ها نوشته اند ! و هر روز كه بيشتر از اين معامله اي بتورش مي خورد و در عرض ماه ميتوانست يكي دو تايبي بلند كند ؛ سر از پا نمي شناخت و اصلاً نمي توانست باور كند و حتم داشت كه سر بار روزي ديگران شده است ؛ و براي اينكه مال مردم گلويش را نگیرد اگر زمستان بود سري به قم مي زد و چند روزي زيارت مي كرد و اگر مثل اين ايام تابستان بود ، دست زن و بچه اش را مي گرفت و بهوای امامزاده داود چند روزي در « فرح زاده » و « اوين » لنگر مي انداخت .

حتي هيچوقت بفكرش هم نرسیده بود كه آرزوي كربلا و مكه اي بكنند و هر وقت در مسجد يا جاهای ديگر ميديد كه ديگران پس از نمازهای خود با چه آه و ناله های دعا ميكنند كه خدا

آرزویشان را بر آورد ، فقط بفکر فرومیرفت . اگر ذکری میگفت و یا چیزی میخواند کنار می گذاشت و چشمش را بمهر نمازش میدوخت و مانش میبرد . هیچوقت نتوانسته بود بفهمد درین اوقات چه افکاری در مغزش دور میزند . ولی یقین داشت که این آرزوهای دور و دراز را هیچوقت نداشته و برای آن حتی کوچکترین دعایی هم نکرده است .

با سواد کوره‌ای که داشت گاهی که پسر بزرگش روزنامه‌ای بخانه می‌آورد میتوانست عنوان روزنامه و سرمقاله‌های آنرا بخواند ولی نمی‌توانست بفهمد ؛ و به پسرش میگفت برایش شرح بدهد .

ازیک چیز خیلی دلش میسوخت : ازینکه چرا پسرش که پارسال تصدیق کلاس شش را گرفته بود بلد نبود قرآن بخواند و بدتر از همه این بود که هر وقت بمدرسه‌اش شکایتی کرده بود باپروبی تمام اینگونه جواب شنیده بود :

«... ای آقا ! چه اصراری دارید ! مگر فردا بچه دردش میخورد ؟ کی دیگر این روزها بفکر این حرفهاست ؟...» ولی او که از این جواب مبهم قانع نشده بود دائم باین دستگاہ بیدین‌پرور لعن می‌فرستاد و چون چاره‌ای نداشت سرکوفت آن را همیشه بزنش میزد و از او بهانه می‌گرفت .

روزها درحالی که از خیابانهای تهران میگذشت هرگز وقت

این را نداشت که فکر کند چرا مردم از سالهای پیش بیدین تر شده‌اند. ولی هرگز نمیتوانست ببیند يك نکره بیدین میان کوچه و بازار چیز بخورد و سیگار بکشد، و او تحمل کند.

در کوچه - درعین حال که ذکر میگفت فکر میکرد: پناه بر خدا! امسال کمتر کسی را میتوان یافت که از صف این بیدین‌ها خارج باشد! شاید اصلاً برای دشمنی با این ماه عزیز مخصوصاً همه در کوچه سیگاری کشند و یا نه، فقط برای اینکه او را عصبانی کنند این گونه تظاهر می‌کنند.

نمی‌توانست باور کند که اینهمه بیدینی زیاد شده باشد و مردم اینقدر بی‌پروا و بدون شرم و ترسی از خدا و بندگان خدا در معبر عام تظاهر کنند. تاکنون چند مرتبه با این لندهورها دست به‌یخه شده بود و با زبان روزه چند فحش آبدار و تراشیده بارشان کرده بود و حتی يك بار به قیمت پنج تومان و دوزار برایش تمام شده بود و اگر رئیس پدر آمرزیده کلاتری آدم مسلمانی نبود و از قماش همین مردم لاابالی می‌شد، حتماً پیش از این‌ها برایش خرج برمیداشت و بدونگی‌اش و میداشت. و شاید از او مطالبه گرامت‌هم میکردند و یا چند روزی هم بزندان‌ش می‌انداختند.

از آن قضیه که روز دوم همین ماه اتفاق افتاد اصلاً چیزی برای زنش نگفته بود و هیچکس دیگر هم ندانست چطور سیلی به صورت آن گدای بیچاره که کنار کوچه نشسته بود و چپق میکشید

زد ، که خون از دماغش سرازیر شد !

حتماً آن گدای آنروزی هم درس کسب خود را خوب آموخته

بود . زیرا آنروز بقدری الم‌شنگه راه انداخته بود و ننه من غریبم

در آورده بود که مردم جمع شده بودند و باو می‌گفتند : « آخه آقا

شاید مریض باشه . خدا رو خوش نیاد . » و او که رگهای گردنش

برآمده بود و صورتش مثل شله سرخ شده بود میگفت : « گردنش

خورد . بره گوشه خراب شدش هرزهر ماری که میخاد کوفت کنه .

این جوری اعلان جنگ با خداست » و بعد هم پاسبانی پیدا شده بود

و بکلافتری جلبشان کرده بود . باز جای شکرش باقی بود که برایش

زیاد تمام نشده بود ؛ ولی با وجود همه اینها راستش را بخواهید ،

در ته دل ، از اینکه نهی از منکر کرده بود ؛ خوشنود بود ...

آمیر رضا از زور خستگی خواب به چشمش نمی‌آمد .

هنوز خود را باد میزد و نمیدانست با این وضع ، و با این آب و

هندوانه‌ای که باید سر هر افطار سربکشد ، و این نفع شکم چطور

لیالی پربرکت قدر را شب زنده داری کند؟ و چطور خواهد توانست

تا صبح بیدار بماند و احیا بگیرد ؟

درین شب حتی بزور خود را به بام رسانده بود . رفتن

به مسجد ، اینهمه راه ، شب شبانه روز نماز قضا خواندن ، تا

صبح بیدار ماندن ، دعای کمیل و سمات و جوشن کبیر را اقللاً در هر

شب سه مرتبه ختم کردن و آخر سر قرآن سرگرفتن و بصدای بلند

یا الله والغوٹ کشیدن و و... راستی به بن بست عجیبی گیر کرده بود!

روزه را که نمیشود خورد. اگر هم روزه بگیرد هر شب همین بساط است و او که پس از افطار مثل نعش مرحب باید دراز کش کند چطور میتواند ازین شبهای عزیز صرف نظر کند...؟
فکر میکرد: یکسال است و همین دوسه شب. همه کارها در همین دو سه شب انجام خواهد گرفت. عفو و رحمتها - تقسیم روزیها - تعیین سرنوشتها - همه در این شبهای عزیز از پیشانی تقدیر بر لوح محفوظ منتقل خواهد شد. و او اگر نتواند از فرصت استفاده کند و در این شبهای عزیز جبران مافات کند، شاید زد و مرد و به رمضان سال دیگر نرسید؛ آنوقت چه خاکی بسر خواهد کرد؟!

آمیرضا اینقدر فکر کرد تا خوابش برد.



دو بعد از ظهر بود. دکانهای خیابانها همه بسته بودند و صاحبان آنها پشت درهای بسته مغازه خویش یواشکی ناهار میخوردند و یا اگر مؤمن بودند، به مسجد برای شنیدن وعظ رفته بودند.
بازار از سرو صدا افتاده بود. و مردمی که اگر کار هم نداشته باشند از آفتاب داغ خیابانها به زیر سایه طاقهای گنبدی بازار

پناه می‌آورند، تحلیل رفته بودند؛ دکاندارها مگس پرانی میکردند و پادوها و شاگردان خود را آزادگذارده بودند تا از انعام‌هایی که تا بحال گرفته بودند و یا از جنسی که مخفی از استاد خود معامله کرده بودند، گفتگو کنند و از یکدیگر صلاح‌دید بخواهند.

آمیز رضا که آنروز صبح پس از تمام دوندگی‌های خود، کاری نتوانسته بود صورت بدهد؛ و دوتا زرد چوبه‌ای را که برای يك عطار قول گرفته بود، دیگری از چنگش قاپیده بود و باتومانی یکشاهی ارزانتر رودست او بلند شده بود؛ افسرده و منگ، از در مسجد جامع درآمد.

نهمیده بود نماز جماعت را چگونه برگزار کند. يك جزو قرآنی را که می‌بایست هر روز بخواند نخوانده بود و اصلاً منتظر واعظ - که کمی دیر کرده بود - نشده بود. جانماز خود را جمع کرده بود و گیوه‌های خود را از پای ستون مسجد بزیر بغل زده، تسبیح خود را بدست گرفته بود تا ذکر پس از نماز را در راه بگوید و... و از در مسجد بیرون آمد.

نمیدانست صبح چقدر راه رفته است؛ ولی هرچه بود زبانش مثل کبریت خشك شده بود و مغزش از عطش داشت می‌ترکید. هر چه یاد صحرای کربلا و تشنگی فرزندان زهرا را کرد تشنگی‌اش رفع نشد. و هرچه از حوض مسجد با جام برنجی جیش آب بروی سر خود ریخت فایده‌ای نبخشید. داشت دیوانه میشد!

از در مسجد بیرون آمد . ولی بکجا میرفت ؟ خودش هم
 نمیدانست . بازار را خیلی دیرتر از آنچه در روزهای دیگر
 می‌پیمود ، پشت سر گذاشت ؛ و خود را میان خیابان ، زیر آفتاب
 سوزان بعد از ظهر یافت . بی‌اراده میرفت ولی بکجا ...؟ شاید در
 ته ذهنش میدانست بکجا میرود ولی نمی‌خواست این دانایی ذهنی ،
 در همان مخیله او نیز آشکار و بی‌پرده باشد و سعی میکرد بروی خود
 نیاورد .

شب‌کلاه خود را از جیب در آورد و بسر گذاشت . تسبیحش
 را که تاکنون فراموش کرده بود بگرداند و ذکر بگوید ، در جیب
 نهاد و قدمها را تند کرد . از اتوبوس خط دو بالا رفت و خود را
 بکراست بندروازه قزوین رسانید .

خیلی کم بیاد داشت که ماشین و یا اتوبوس سوار شده باشد .
 ولی هر چه بود بیچه تهران بود و از همه سوراخ سنبه‌ها با خبر ؛ و
 گذشته از آن تشنگی داشت دیوانه‌اش میکرد .

ماشین کرج پر شده بود و داشت راه می‌افتاد که آمیز رضا
 خود را به آن بندکرد و بالا رفت . ته ماشین در گوشه راست خود
 را میان دیگران فرو کرد . ماشین خیلی تند می‌رفت . هیچ جا
 نه پنچر شد و نه برای آب ریختن لنگ کرد ؛ ولی کسی نفهمید آمیز-
 رضا چگونه این مدت را گذراند . فقط شاگرد شوfer که پولها را
 جمع می‌کرد وقتی باو رسیده بود ، دیده بود خواب است و دلش

نیآمده بود او را بیدار کند و گذاشته بود، تا موقع پیاده شدن پولش را بگیرد. خود او هم همان شب، پس از افطار، وقتی ناشیگری کرد و قضایای آن روز را برای زنش تعریف کرد، و بعد از خوابیدن دعوایی که بر سر این موضوع در خانه رخ داده بود، هر چه فکر کرده بود نفهمیده بود در آن گوشه ماشین چگونه خود را بکرج رسانیده بود، خوابش برده بود و یا از حال رفته بود؟

ماشین يك ساعت پس از حرکت در کرج بود. همه پیاده شدند و پی کار خود رفتند. آمیز رضا که تاکنون جز شاعبدالعظیم و شمیران جای دیگری از تمام این مملکت را نمی شناخت، پرسان پرسان خود را به قهوه خانه ای رساند. لنگه در پیش شده آن را آهسته باز کرد و وارد شد.

یکی دو ساعت بعد، وقتی که نوبت همان ماشینی که او را آورده بود رسید؛ او هم از آن بالا رفت و برای افطار خود را به تهران رساند.



اول افطار نه هندوانه ای خورد و نه تمایلی به آب یخ نشان داد. چند لقمه نان با کوفته شامی بدهان گذاشت و دو تا چایی بالایی آن سر کشید. زنش که پیش از اینها زرنگ بود؛ از

قضایا انگار بویی برده بود . او هم که زیاد حوصله نداشت همه را تعریف کرد .

پسرش سخت خندید ؛ ولی با يك تشر مادرش ساکت شد و بگوشه‌ای خزید . موضوع چندان قابل بحث نبود . ولی زن او که معلوم نبود از دعوایی که در مسجد بر سر جانماز با کسی کرده بود ، دق دلی داشت و یا از گرسنگی آن روز خیلی عذاب کشیده بود ، ولکن معامله نبود . پاشنه دهانش را کشیده بود و مثل ریگ فحش می داد :

« به ! مرتیکه الاغ - مگه من آدم نیستم که با يك بچه شیر خوره دندان روجگر می زارم و شیکم کارت خوردهم رو نیگه میدارم ؟ خجالت نکشیدی چهار تومن خرج کردی رفتی کرج به پیاله چایی بخوری و روزه تو بشکنی ؟ اونم بعد از ظهر ؟ چرا دیگه سر خدا منت میداری ؟ تو که مردش نیستی روزه بگیری مگه کسی مجبورت کرده ؟ میخواستی این چهار تومن رو بدی يك چارك انگور بگیری بچه‌ها ت سرافطاری زهر مار کنند ! »

آمین رضا که هیچ نمیخواست سروصدا راه بیفتد ، و می ترسید مبادا همسایه‌ها لب بام بیایند و از واقعه خبردار بشوند ؛ با صدایی گرفته و آرام میخواست او را ساکت کند : « ضعیفه ! بس سه . خدا رو خوش نمی آید . مردم رو پشت بونا میشنون . زنیکه آخه چی میگي ؟ من تکلیفم رو بهتر از تو میدونم . مسئله شو از آقا پرسیدم گفت

اشکال نداره . چرا آخه بیخود پیله میکنی؟...»

زنش وقتی شنید که از آقا هم مسئله‌اش را پرسیده است ،
بی اختیار به خنده افتاد . عصبانیت خود را فراموش کرد و با لحنی
مسخره در حالی که خنده راحتش نمیکذاشت گفت :

« به ! خاك تو سرت با اون آفات ! که هنوز مسئله واجباتشم

نمیدونه! »

آمیرضا این آخری را نمیخواست باور کند . بهر زحمت
بود او را خاموش کرد و برای اینکه زودتر سر و صدا را بخواباند
بادبزن خود را برداشت و به پشت بام رفت .

بچه شیرخوره‌شان دائم عرمیزد . باد گرمی که هنوز میوزید
با خود گاهگاه فریاد هماهنگ و دور عزادارانی را که معلوم نبود
در کدام گوشه شهر یا حسین و یا ابوالفضل می کشیدند ، بهمراه ضربده -
های یکنواخت سینه‌زدن‌ها ، بر فراز تمام شهر میکشاند . روی پشت
بام همسایه در نور ضعیف يك لامپای دودزده ، عده‌ای دور هم جمع
شده بودند و به مثنوی یکی ، که از آن میان سنگین و با حالت
میخواند ، سراپا گوش شده بودند .

ماه شب هشتم ، در گوشه آسمان کز کرده بود و باقیافه‌ای
افسرده و غمگین بر تمام این بساط چشم حسرت دوخته بود . ستاره‌ها
یا ازدیدن این همه نادانی و فقر تاب و توان خود را از دست داده ،
ناگهان می‌مردند و بدنبال يك خط نورانی کوتاه که آخرین رمق

حیاتشان را نیز می‌گرفت دردنیای تاریکی و وحشت فرو می‌رفتند؛
و یا آنها که خیلی جسورتر و پر دل‌تر بودند، همچون کسانی که به
آفتاب چشم دوخته باشند، از اینهمه رنج و مذلت خیره می‌شدند و
چشم را از ترس کور شدن دائماً بهم می‌زدند. . . . نمیدانم شاید هم
از اینهمه بدبختی و جهل بخنده افتاده بودند و به یکدیگر با اشاره
چشم و ابرو، چشمک می‌زدند و ما را مسخره می‌کردند!

۵

گلدان چینی

اتوبوس پر شد و راه افتاد . آخرین نفری که سوار شد يك گلدان چینی عتیقه و گرانبها در دست داشت و از روی احتیاط درحالی که سعی میکرد تعادل خود را حفظ کند بطرف عقب ماشین رفت .

مردم عقب اتوبوس جا بجا شدند و این نفر پنجمی را بزور جا دادند .

مردی بود چهل و چند ساله ؛ پالتو آبرومندی داشت و کلاهش نو و تمیز بود . همان دستش که به گلدان چینی بند بود ، با يك دستکش چرمی نو پوشیده شده بود . درصندلی عقب ماشین ، چهار نفر دیگر عبارت بودند از دو تا زن چادرنمازی که باهم هرهر

و کرکر میکردند و دوتای دیگر، یکی مردی بود پیر و درهم تاشده و متفکر؛ و دیگری عاقل مردی بی قید و ولنگ و واز. نه یخه داشت و نه کراوات. آستین‌های پیراهنش که دگمه‌های آن کنده شده بود از سر آستین بارانی شق و رقص بیرون مانده بود. موهایش از زیر کلاه قراضه‌اش بیرون ریخته بود. تهریش جو گندمی او، كك مك صورتش را تازیر چشم می‌پوشاند.

از وقتی که مردك نونوار، گلدان بدست پهلویش نشست؛ تمام هوش و حواس او را جلب کرد و چشمش جز بدنبال آن گلدان نبود. صاحب گلدان آرام نشسته بود. گلدان را روی زانوی خود گذاشته، پایه آن را بدست گرفته بود. با دست دیگرش که دستکش نداشت با چند سکه پول سیاه بازی میکرد.

این دیگری که دائم توی نخ گلدان بود، ناراحت مینمود. سرخود را بالا میبرد، پایین می‌آورد، کج میشد، و می‌خواست بهر طریق شده، این گلدان زیبا و ظریف را بیشتر و بهتر تماشا کند. انگار در تمام عمرش این اولین بار بود که با زیبایی روبرو میشد و یا نه، انگار اولین بار بود که زیبایی را درك میکرد!

چینی ظریفی بود. روی دو دسته باریك آن بقدری عالی نقاشی شده بود که دستها در زمینه نقاشی شده شکم گلدان محو میشدند و مجسم بودن آنها بسادگی دریافته نمیشد. چنان نازك و ظریف بود که نوری را که از شیشه اتوبوس داخل میشد و به آن

می‌تایید ، از جدار خود عبور میداد و سایه لرزان و متحرك نقوش خود را بروی دستکش چرمی دست صاحبش می‌انداخت .
 مردك بارانی پوش ، تمام جزئیات آن طرف گلدان را که بسوی خود او بود تماشا کرد ولی هنوز راضی نبود . سر هرپیچ که اتوبوس دور میزد و همه مسافرها را رویهم ، بطرف دیگر میریخت ؛ او اگر می‌توانست از موقع استفاده میکرد و کمی بیشتر بروی صاحب گلدان خم میشد تا شاید بتواند چیزی از پشت گلدان را هم ببیند .

خیلی کوشید ولی هنوز راضی نشده بود . عاقبت پس از اینکه دوسه بار خود را حاضر کرد و سیند صاف کرد - درحالی که صاحب گلدان بنا را احتیاش پی برده بود - گفت :

- آقا ببخشید ! ممکنه بنده گلدون شمارو ببینم ؟

- البته ! بفرمایید . باکمال منت . قابلی نداره جانم !

و گلدان را دودستی و با کمی احتیاط بمردك ولنگ و واز

داد و افزود :

- ولی خواهش میکنم ..

ولی آن دیگری مهلتش نداد . کلامش را بریده و گفت :

- چشم ! مطمئن باشید . باکمال احتیاط .

و شروع کرد به برانداز کردن گلدان . از جلو و عقب ، از

زیر و بالا ؛ حتی نوی آن را هم بدقت تماشا کرد . در همه این

مدت چشم صاحب گلدان بدنبال دست او بود . گرچه سعی میکرد خود را بی‌اعتنا نشان بدهد ؛ ولی درحالی‌که سرخود را بطرف جلو دوخته بود و میکوشید «ون یکاده»ی را که روی یکقطعه برنج کنده شده ، و مقابل شوفر بالای اتوبوس کوبیده شده بود ، بخواند ؛ از زیرچشم ، گلدان و حرکات دست آن مرد را می‌پایید .

اما این دیگری ، همه جای گلدان را برانداز کرد . آن را جلوی شیشه گرفت . دست خود را روی آن گذاشت و روشنایی صورتی رنگی را که دور و بر انگشتهایش ، از چینی رد میشد و سایه دست خود را ، که داخل گلدان را کمی تاریک‌تر میکرد ، بررسی کرد . با جلو و عقب‌بردن گلدان بطرف شیشه اتوبوس این سایه و روشن رنگین و دقیق را کم و زیاد کرد و ...

... و سربك پیچ دیگر که اتوبوس پیچید ، و مردم که بی‌هوا بودند ناگهان روی هم ریختند ، او نیز کج شد . خیلی کج شد ، و چون دستگیره و تکیه‌گاهی نداشت تا تعادل خود را حفظ کند بی‌اختیار دست خود را از پایه گلدان رها کرد ... و گلدان افتاد و بایك صدای خفیف سه‌پاره شد !

هنوز اتوبوس پیچ خیابان را دور نزده بود که ناله صاحب گلدان بلند شد : - آخ ... و دیگر هیچ نگفت و تنها پاره‌های گلدان را با بهت‌زدگی تمام تماشا میکرد . مردك لاابالی دولا شد و درحالی‌که تکه‌های گلدان را جمع میکرد گفت :

- چیزی نیست . طوری نشد !

مردك صاحب گلدان كه تازه حالش بجا آمده بود يك مرتبه مثل انار تركيد و با رنگی برافروخته فریاد كرد :
- ديگه چطور ميخواستی بشه ؟ ..

- هیچی آقا ! خوب ، طوری نشد كه ! گلدان شكسته ، فدای سرتان . خوب ، قضا و بلا بود !

- ااهه ! مردكۀ مزخرف دوقورت و نیمش هم باقیه !
- آقا چون احترام خودتون رو داشته باشید . چرا لیچار میکید ؟

- لیچار می شنوی ، مردكۀ ! اگه نمیدیدیش چشمهای باباقوریت کور میشد ؟ ...

تازه مردم ملتفت شده بودند . یکی از زنهایی كه بغل دست آنها نشسته بود قیافۀ دلسوزانه ای بخود گرفت و گفت :
- آخیش ! چه گلدان قشنگی بود ! حیف شد . ولی آقا راست میگه خوب قضا و ...

صاحب گلدان حرفش را اینطور برید :

- چی میگي خانم ؟ هفتاد و پنج تومن خریده بودمش !
و مردك لاابالی افزود : - خوب چكار میشه كرد ؟ میدید
بندش میزنند ديگه ...

زنك ديگر از زیر چادر نماز صدای خود را بلند كرد كه :

- خوب داداش مگه دستات چنگک شده بود؟ - و مردك
 لاابالی درحالی که با صاحب گلدان کلنچار میرفت و بدون اینکه
 سر خود را هم بطرف او بکند اینطور به او جواب داد: - خانم
 کسی بشما نگفته بود نخود هر آش بشید .

- واه. واه! خدا بدور! راس راسی هم دوقورت و نیمش باقیه!
 میخاد آدمو بخوره!

صاحب گلدان تازه سر قوز آمده بود. دستکش را از دستش
 درآورده بود و درحالی که پاره‌های گلدان را در دست گرفتند بود
 فریاد می‌کشید:

- آمدیم انسانیت بکنیم. ما ملت قابل هیچی نیستیم. حالا هم
 که شکسته میگه قضا و بلا بود. مردکه خیال میکنه ولش میکنم!
 تا اون یکشاهی آخرش را ازت میگیرم. مگر پول علف خرسه؟
 من گلدان بخرم تو بشکنی و بگی بدید بندش بزندن؟ مردکه چلاق،
 تورو چه بچیز آنتیک؟ عرضه نداری نگاهش هم بکنی. من احمق
 را بگو برای چه لندهوری انسانیت بخرج دادم... - و درحالی که
 اتوبوس به ایستگاه می‌رسید افزود:

- آقا نگهدار. کلانتری نزدیک است. من تکلیفم را با
 این مردکه معلوم کنم... - و درحالی که بلند میشد رو بشو فرگفت:
 - آقا نگذارید پیاده بشه تا من پاسبان بیارم و از همه اهل
 ماشین شهادت بگیرم... - و هنوز بدر اتوبوس نرسیده بود که

برگشت . وسط اتوبوس ایستاد و روبه مسافرها ، خواهش خود را تکرار کرد و رفت تا پیاده شود . ولی یکبار دیگر هم از شوfer قول گرفت که مبادا راه بیفتد . شوfer قول داد و او پیاده شد .

مسافرها بعضی باهم درباره این واقعه بحث میکردند . یکی دو نفر فقط تماشا میکردند و میخندیدند . آن دو زن هنوز کرکره میکردند ولی کسی بآنها توجهی نمیکرد . مردك لاابالی با خود حرف میزد :

– خوب چه میشه کرد ! من ازقصی که نکردم . خوب افتاد

و شکست ...

شاگرد شوfer فریاد میزد و مسافر می طلبید . صاحب گلدان بیست قدمی از اتوبوس دور شده بود . شوfer که چند دقیقه بی حرکت ، در فکر فرو رفته بود تکانی خورد . خود را روی صندلی ، پشت رل ، راست کرد ؛ شاگردش را صدا زد و گاز داد و راه افتاد .

دهان همه مسافرها باز ماند . و شاگرد شوfer در جواب همه این اعتراضها ، درحالی که روی چارپایه خود می نشست ، گفت :

– خوب بما چه ؟ یکی دیگه گلدونو شکسته ما باید بیکار

بمونیم ؟

صاحب گلدان که بعجله بطرف کلاتری میدوید ؛ تازه ملتفت شد . برگشت و دستهای خود را باز کرد تا جلوی ماشین را بگیرد ولی ماشین پیچ کوچکی خورد و رفت و فریاد او بلند شد :

— آهای بگیر ... بگیرین ... گلدان ... شوهر بدبخت...
آهای آژدان ...

از دیدن وضع او مسافرها بخنده افتادند . پاسبان‌ها بدور او
ریختند و می‌پرسیدند چه شده ، ولی او داد میزد :

— آهای بگیرین .. هفتاد و پنج تومان ... مردکۀ چلاق...
گلدان چینی ... آهای رفت ... آخه نمره ماشین چی بود ؟ ... آی
آژدان !

٦

تابوت

تابوت روی شانهٔ يك جمعیت ده پانزده نفری ، شاید به برکت کارهای نیکی که میت در مدت زندگانش کرده بود ، تند میرفت .

يك صبح زود زمستان بود . برف تك و توك میبارید ؛ و روی زمین تا آنوقت، توری سفیدی از برف، که طبیعت هنوز می توانست از پشت آن رنگ و روی خود را بنمایاند ، کشیده شده بود . سپورها ، که اگر میدانستند امروز برف خواهد بارید ، بعادت هر روز این قدر زود سرکار خود حاضر نمیشدند ، در گوشه‌ای زیر يك ایوان پیش آمده در خیابان نشسته بودند و چپق می کشیدند؛ و یا به جمع آوری پهن‌هاییکه در طول هفته در گوشه‌ای انباشته

بودند ، و می ترسیدند دوباره خیس بشود مشغول بودند.
 اتوبوس ها هنوز برای نیفتاده بودند و گداها که از راه
 میرسیدند جای هر روزی خود را می گرفتند و تازه بساط خود را
 می چیدند .

دسته مشایعان تند میرفت . یا مردم کار داشتند و یا نه ...
 از بس مرده سبک بار بود . و همه بدنبال لا اله الا الهی که یکی از
 آن میان ، کشیده و بلند ، می گفت و شاید میخواست مردمانی را
 که در خانه های خود آسوده و فارغ از خیال مرگ زندگی میکردند ،
 بفکر آخرت بیندازد ؛ و یا آنهایی را که نه از قال و قیل خروس ها
 و نه از صدای مؤذن پیر مسجد نزدیک ، برای نماز صبح بیدار نشده
 بودند ، برخیزاند ؛ همه بدنبال صدای او ، با اکراه و شاید در حالیکه
 هنوز چرت میزدند ، و همچو مردمان محضری که به تلقین نزدیکان
 خود در آن دم آخر ، کلمات مقدس را بزور ادا می کنند تا بیدین
 از دنیا نرفته باشند ؛ لا اله الا الله می گفتند .

بیکاری و بی فکری من ، سکوت شهر و آن اطراف ، این
 کلمات مقدس که همیشه با خود نسیمی از دنیای نامرئی و خیالی
 بگوش انسان میرسانند ؛ همه دست بدست هم میدادند و مرا و می
 داشتند که کمی با آخرت بیندیشم ...

به آخرتی که پس از مرگ - می گویند - خواهد رسید و
 هفتاد عقبه خواهد داشت ؛ به آخرتی که ما را در آن از خاک بر

خواهند انگیخت و پپای میزان عدل الهی که جبرئیل ترازو دار آن است خواهند کشید؛ به قیامتی که زمین آن چون مس گداخته خواهد بود؛ و خورشید آن در چهار انگشتی بالای سر انسان قرار گرفته، مغزها را بجوش خواهد آورد! به آخرتی که در عین حال در يك ظلمت عمیق فرو رفته و در آنجا تنها مؤمنان که مانند دیگران، حتماً آنها هم چشمهایشان از فرق سرشان بدر خواهد آمد، می‌توانند به نور صورت خود راه پیش پای خویش را بیابند؛ به آخرتی که تمام پیغمبران امت‌های خود را در آنجا فراموش خواهند کرد؛ به صحرای محشری که همه در آن لخت و بصورت‌خوی و خصال دنیایی خویش سگ و خوک و گرگ و دیگر حیوانات خواهند بود؛ به جهنم، به بهشت، به زمهریر (که علی‌الاقوی مبتنی بر خبر واحد است و وجود عینی آن محقق نشده) به پل صراط، به خال سیاه پیشانی کسانی که تازه از عذاب‌رهایی می‌یابند و به خیلی چیزهای دیگر...

اوه! چه دور رفتم! اینها همه عقبات آخری این دنیای ماوراء است. نخست باید به اولین قدم این سفر طولانی، به مرگ، اندیشید:

به حال احتضار، به آن دم جان‌کندن که بقول معروف لقمان نبی‌علی نبینا وآله وعلیه آلاف التحية والثناء... را بفریاد درآورده بود، و به‌پسرش که او را در خواب دیده و از چگونگی حال احتضار

مراکه در پنجاه قدمی ، بدنبال این جمعیت کوچک، بی اختیار روان بودم ، و ممکن بود بیهوده مدت‌های درازتری ب فکر فرو بروم و بحرف‌های دور و درازتری که از آن دنیا و دنیا‌های بعد از آن میزنند نپردازم ، بخود آورد .



شهر هنوز ساکت بود . حتی سگ‌های ولگرد هم که تا صبح در خم کوچه‌ها ، عوعو میکنند ؛ درین ساعت بامداد کم‌کم از پا می‌افتادند و در گوشه و کنار بخواب میرفتند .

با وجود اینکه گاهگاه یکی از این کسانی که مثل من صبح زود سرکار میروند ، یا نه ، اصلاً کاری ندارند ؛ به صف مشایعان افزوده میشد ؛ هنوز بیش از بیست نفر نشده بودند . کم‌کم کف خیابان و روپوش سیاه تابوت و سردوش مشایعت کنندگان از يك طبقه نازک برف ، سفید می‌شد . جهان طبیعت چه زود می‌تواند خود را يك نواخت کند ! چه زود می‌تواند هم‌آهنگی کاملی میان همه اجزاء و گوشه کناره‌های خود برقرار سازد ... ! و چه زود میتواند ناهمواریها و پستی و بلندیهای بی‌شمار خود را بپوشاند و ظاهراً هم شده از بروز شخصیت‌ها جلوگیری کند ! این شخصیت‌های نابجا و زورکی ! ولی این اشرف مخلوقات کی توانسته با دیگر موجودات هم‌صدا شود !!

من نمیدانستم مرده کیست . زن است ؟ مرد است ؟ يك دهاتی است که در گوشه کاروانسرای دورافتاده‌ای دیگر صبح سراز خواب بر نداشتی ؟ یا يك گدای کنار کوچه است که یکی از غایبان ، وقتی قبل از اذان به نانوایی میرفته ، مرگ او را دریافته ؟ و یا بدبختی است که دیروز زیر ماشین رفته و دیشب نعش له شده او را بگوشه مسجد خرابه‌ای در روشنایی بی نور يك شمع پیهی و یا يك چراغ موشی پر دود گذاشته‌اند ؟

هیچکدام اینها را نمیدانستم . ولی هر چه بود او تنها بیست نفر تشییع کننده داشت .

او مثل آقای محله فلان که پارسال مرد - یعنی برحمت ایزدی پیوست - و صف تشییع کنندگانش را هزارها مردم از تاجر و بازاری و آخوند و سید تشکیل میدادند و عمامه سیاهش را روی عماری بلند و بزرگش ، به علامت بزرگواری او نهاده بودند ؛ و مردم بدنبال او فریاد «رفت زدار فنا ... حجة الاسلام ما» می کشیدند؛ مثل او، کسی را نداشت تا برایش «الله خدای کریم» بکشد ؛ و در هر قدم بر سر يك چهارپایه - در حالی که دستور میدهد سرتابوت را بالا و پایش را پایین تر بگیرند که میت هم مانند دیگران بتواند مواعظ او را بشنود - مردم را برای گریاندن سر پا نگهدارد .

و حتماً شب اول قبر کسی برایش نماز وحشت نخواهد خواند و از هیچ خانه و کاشانه‌ای ، نه در شب هفت و نه چله و سالش ، بوی

حلوا و دود اجاقی بز نخواهد خاست؛ و بمشام روح منتظر او که شب -
 های عزیز بیشک آزاد خواهد بود و بلب بام آشنایان خواهد آمد؛
 نخواهد رسید؛ و شاید اصلاً کسی را نخواهد داشت که برای او يك
 قطره اشك بریزد.

او را برخلاف آن آقا، که در میان خلعت عالی و معطر خود،
 که سرتاسر آن با آیات قرآن نوشته شده و پارچه روی سینه او را
 چهل نفر مؤمن امضاء کرده اند و به بیگناهی و پاکیش شهادت داده اند؛
 تا در روز حشر سندی قطعی در دست او باشد؛ و برخلاف او، که
 در قبر، صورتش را بروی يك طبقه تربت خالص باز خواهند کرد؛
 بیشک درین کیسه تنباکویی ها و یا اصلاً بی کفن، در میان قبرهای
 خاکی و بی دوام که هیچگونه علامت و سنگی نخواهد داشت؛ و
 شاید خدا هم در روز قیامت نتواند آن را بشناسد؛ خواهند گذاشت.
 نه کسی آبی بروی قبرش خواهد ریخت و نه دلبندی گل
 بمزارش خواهد نهاد. تنها گورکن پیر، که از دست اینگونه مردم
 های بی بو و خاصیت بعداب آمده، او را بفشارو شاید با لگد بمیان
 دخمه تنگی خواهد چپاند؛ و سید تلقین گو، که با اکراه از يك
 سرخاک نان و حلوا دار برخاسته و هنوز دست های چرب و آلوده خود
 را پاک نکرده است، هول هول کلمات « یا عبد الله لا تخف ولا تحزن... »
 را چنان خواهد جوید که حتی نکیر و منکر هم، که بشنیدن این
 تلقین های دور و دراز عادت کرده اند؛ و شاید هم آنرا از بردارند؛

آنها نخواهند دریافت و شاید خود او هم چنان سرگرم باشد که مذکر یا مؤنث بودن مرده را فراموش کند و ضمیر فعل را اشتباهی بیاورد.

این مرد و مردگانی بیش نیستند. مردگانی که تنها بدرد نیست شدن میخورند، و برای نیست شدن هم درجاتی نمیتوان فرض کرد. ولی گرچه بقول آخوندها، ما همه لخت بدنیا میآییم و لخت هم میرویم - هنوز در مقابل شخصیت مردگان هزاران سال پیش، این مردگانی که معلوم نیست شخصیت خود را از چدراه، در سایه شمشیر و یا بقدرت پول، بدست آورده‌اند؛ سر تعظیم فرود آورده میشود. این شخصیت‌ها که هنوز هم بصورت کفن و مقبره و گنبد و دیگر مراسم حتی بعالم قبور نیز داخل میشوند و در آنجا هم دست ازین بشر دویا که دیگر دستی بزندگی نخواهد داشت، برنمیدارند.

چرا حتی اموات را هم از این شخصیت فروشی‌ها راحت نمیگذارند و چرا بی‌اجازه آنان که دیگر دست از زندگی شستند، زندگی آنجا، یعنی مرگ و نیستی کامل و يك نواختشان را آلوده و مکدر میکنند؟

این کسانی که نتوانستند يك زندگی خالی از شخصیت‌ها و برتری‌های گوناگون داشته باشند، چرا نباید گذاشت بيك مرگ يکنواخت بمرند؟ و چرا نباید گذاشت در آنجا هم - در آنجا که نیست میشوند - هماهنگ به اعماق نیستی فروروند...؟



پاهای من ، از دور ، بدنبال این جمعیت که سر راهم واقع شده بود ، بسوی مقصدی که داشتم کشیده میشد ؛ و اگر پیش آمدی که رخ داد واقع نمیشد؛ شاید بدنبال فکری درو بندم بجاهای دورتری میرفتم و شاید دست آخر من نیز مانند دیگر این مردم - همین ده بیست نفری که در این صبح میخواستند کار خیری کرده باشند ؛ و بدستور روضه خوان گذرشان ، که در آن وقت یا بحمام برای غسل رفته بود و یا حمار الشریعة تند و تیز خود را از طویله اش بیرون میکشید تا مهبای کار روزانه خود گردد ، بدستور او میخواستند از قبض تجهیز يك ميت مسلمان بهره مند شده باشند - شاید منم مانند آنها بخیال کار خیر میافتادم ؛ و تا مرده شور خانه و شاید هم تا بگورستان بدنبال آنها روانه میشدم؛ و در موقع لزوم نیز شاید، شانه های خود را زیر دسته های خشك و سخت تابوت میدادم که با وجود ورقه آهن سفیدی که تمام داخل آنها پوشانده است ؛ حتماً چربی مردگانی که در سالهای دراز ، اولین قدمهای این سفر طولانی خود را بسوی نیستی صرف ، در این مرکب چوبین شروع کرده اند ، به مغز آن نفوذ کرده است ...

از نعل کشهای گنبد دار که همچون امامزاده های متحرك ایلات شاهسون بود خاطرهای محو و گنگ دارم . مردم چه نفرت و اترجاری نسبت با آنها داشتند ! خوب یادم است سبزی فروش قدیم

محل ما که هنوز دکانش وسط خیابان نو نیفتاده و خراب نشده بود. گرچه آخر عمری دیوانه شد و در تیمارستان مرد و کسی ندانست آیا بوصیتش عمل کردند یا نه. وصیت کرده بود که او را درین ماشینهای لعنتی نگذارند.

راست هم میگفت. اگر بنا میشد نعش هر کس را با ماشین ببرند این همه احکام میت را که بجا میآورد؟ تابوت را آهسته بردن، تادم چال قبر سه مرتبه نعش را بزمین گذاردن تا ترس میت بریزد، استحباب هفت قدم تشییع رفتن، ایجاب حضور در تشییع مؤمنان و مخصوصاً بزرگان و... و... کجا میرفت؟

ولی چه خوب! زمانه برگشت. اکنون همه آزادند؛ و دیگر مردم راضی نخواهند شد عزیزان خود را باین ماشین های بادپا بسپارند. آری زمانه برگشت و باز مردمانی که نزدیک بود این آرزوها را بگور ببرند؛ چادر سر کردن - تشییع جنازه الله خدای کریم - عماری - همچون گوسفندان تشنه‌ای که در راه خود به يك چاله سیلابی برخورد کرده باشند؛ دیگر دست از پانمیثناسند، بروی هم میریزند، فشار می‌آورند، بی‌صبری میکنند و میخواهند هر چه زودتر زبانهای خشك شده خود را که از زور عطش چون چرم آفتاب دیده چغر شده، در آب بیندازند. در اجرای مراسم عتیق و زنده کردن عادات کهن دست پاچگی نشان میدهند و بر یکدیگر پیشدستی میکنند.



برف داشت بند می‌آمد؛ و دیگر جای پاهایم که روی برف میماند بزودی نمیتوانست خود را با دیگر قسمتهای پیاده‌رو هم‌رنگ کند... دستهایم را از روی آنچه بزیر بغل داشتم گذرانده بودم و بزور در جیب‌های شلوارم جا داده بودم. یخهٔ کت تابستانی‌ام را بالا کشیده، سرم را بدرون آن فرو برده و به آهنگ پای دستهٔ مشایعان تند میرفتم.

یکی دیگر بدستهٔ مشایعان افزوده شد. این یکی، از همین سپورهای ییکاری بود که جاروی دست‌دار و بلند خود را لای شاخه‌های خشک و لغت يك چنار کوتاه کنار خیابان نهاده بود و درحالی که چیق خود را در جیب عقب خویش جا بجا میکرد بمیان جمعیت فرو رفت.

از دور میدیدم، با ورود او جنبشی در دسته افتاد، و کسانی جا بجا شدند. گویا آنهایی که شانه‌هایشان زیر دسته‌های تابوت، تاول زده بود جا عوض میکردند و دستهٔ طرف دیگر را بشانه دیگر خود میگذارند و یا کسی جای خود را میخواست بآن تازه وارد بسپارد... که یکمرتبه يك جنبش پرولوله‌تر... و ناگهان تابوت، از سر، بمیان خیابان خلوت سرنگون شد و... و همه فرار کردند. تابوت از دسته‌های جلو بزمین خورد و پس از این که دوسه

غلت زد و محتویات خود را روی برف ها خالی کرد؛ چند متر آن طرف تر، به عرض خیابان دمر شد.

اگر اتوبوس میرسید راه بند آمده بود ولی هنوز اتوبوس ها راه نیفتاده بودند. میت که اکنون معلوم میشد زن فقیری بیش نبود؛ راست و مستقیم، با شکم، بروی زمین دراز شده بود. انگشتهای پای او را که با کپنهای بسته بودند هنوز باز نشده بود. دستهای او بزیر شکم مانده و دامن پیراهن پاره پاره اش کمی بالا رفته بود و رانهای پلاستیک و نفرت آورش را کمی بیشتر نمایان میساخت. همه فرار کردند و حتی من هم بیش از دوسه دقیقه از نزدیک ناظر این جریان نبودم. زود بعقب برگشتم و تقریباً با فرار نهادم و در آن دورها، پشت یک چنار بزرگ، که جوی سمنتی خیابان را بخاطر آن کج کرده بودند پنهان شدم و این بساط را میپاییدم. همه فرار کردیم! از چه؟ معلوم نبود. جز میت و تابوت او و روپوش سیاه آن که همه در گوشه و کنار پهن شده بود چیزی دیده نمیشد. شاید پنج دقیقه طول کشید.

در آن موقع به این فکر نبودم که بدانم این مردمانی که بزیر تابوت تاکنون «محمد است رسول و علی ولی الله» دم میدادند بکدام سوراخ فرو رفتند. در آن نزدیکی ها نه کوچه ای بخیبان باز میشد و نه دالان تنگ و تاریکی انسان را بدر کوتاه خانه بی چیزی میرساند و نه طاق وسیع و روشنی سردر خانه پولداری را جلوی پای آدم

باز میکرد. دکانها نیز همه بسته بودند. نفهمیدم بکدام سوراخ
 فرو رفتند. پنج دقیقه طول کشید تا...

... تا فقیری که هم آنجا همیشه کنار خیابان می نشست و
 امروز تازه بساط خود را گسترده بود، تا بعبادت هر روز قرآن خطی
 زوار در رفته خود را باز کند و در برابر گذرندگان بالا تنه خود را
 بعنوان قرائت جلو و عقب ببرد و تنها (فبای آلاء ربکما تکذبان)
 را که حتماً تاکنون هزار بار از همه کس شنیده و حفظ شده است
 نشخوار کند؛ پس از اینکه سروته معامله را سنجید و حساب دخل
 و خرج آنرا کرد، لنگان لنگان، از جا برخاست و بطرف تابوت
 رفت.

نخست آنرا که گویا تق و لق شده بود برگرداند و بکناری
 کشید. بعد در حالی که چشمهای خود را با يك دست پوشانده بود
 تا لنگ و پاچه زن نامحرم. آنهم مرده نامحرم. را نبیند، بهمیت
 نزدیک شد و رو پوش سیاه را که از کنار خیابان برداشته بود روی
 او انداخت و کمر خود را راست کرد.

دوسه بار مردمی را که فرار کرده بودند مؤمنانی را که معلوم
 نبود از چه ترسیده بودند. بکمک طلبید. گمان نمی کردم کسی
 پاسخ بدهد و یا اصلاً کسی وجود داشته باشد. کسی هم اگر بود
 مثل من فرار کرده بود. ولی عاقبت تك و توك، از گوشه و کنار،
 از سوراخ سنبه های خود بیرون آمدند و دوباره دسته تشیع کنندگان

فراهم گشتند و تابوت را علم کردند . و باز همان یارو که حتماً
زودتر از همه پا به فرار گذاشته بود دم می داد :

- بحق اشهد ان لا اله الا الله محمد است رسول و... .

و همه با هم او را در فریاد زدن کمک میکردند .

نرفتم پیرسم، ولی یقین دارم که از جیب کرامت همین مردمان
فقیر و فکسنی که تنها بامید يك طبق نور- که آخوندی از سر منبر
بآنان وعده داده که در قبر مونسشان خواهد شد؛ برای تشییع مرده
مسلمانی حاضر شده بودند؛ از جیب کرامت همین لات و لوتها ،
خرجی آن روزگدای قرآن خوان درآمد .

۷

شمع قدی

يك شمع قدی زرد و بلند ، که با طنابی چرب و سیاه به پایه پیه گرفته منبر سه پله ای بسته شده بود ؛ بد میسوخت و گرگر می کرد . روی دسته ها و کف پله های منبر ، همه جا ، شعله شمع هایی که از ته بگل فرو رفته بودند ، کج و راست میشد .

با باصالح مؤذن پیر مسجد ، عبای نازک تابستانی خود را ، که درین هوای سرد فقط می توانست سرما صاف کن خوبی باشد ؛ دور کمر پیچیده ، شبکلاه خود را بالاتر زده بود و در حالی که دائماً ذکر می گفت و گاهی بلند صلوات می فرستاد ؛ در اطراف منبر می پلکید و شمع ها را جابجا می کرد ، یا فتیله شمع قدی را که گاهگاه گرگر میکرد با چاقوی خود کوتاه می ساخت .

منبر را تسوی چارچوب در مسجد کار گذاشته بود و برای اینکه زیاد بدمنبر بی احترامی نکرده باشد؛ گل را روی چند ورق روزنامه پهن کرده بود و شمع‌ها را میان آن فرو میکرد.

بابا صالح درین همه سال‌ها که عمر کرده بود و هر شب قتل منبر گذاشته بود، هرگز نتوانسته بود دخل یکی از این‌هایی را که دم در مسجد شاه منبر میگذارند داشته باشد.

مسجد شاه شارع عام است. مجالس متعدد روضه‌ای که هر سال محرم در آنجا دایر میشود؛ و گذشته از آن، مردمی که همیشه از آنجا میگذرند؛ مشتریهای خوبی برای اینگونه دکانها هستند. ولی اینجا نه مسجد شاه بود که مردم به شمع روشن کردن در آن عقیده مخصوصی داشته باشند و نه میشد، مثل آنجا، حتی تا کنار محراب آن و روی منبر مرمر و صورت نمای آن هم شمع روشن کرد. بلکه تنها يك مسجد سرگذر بود که سرتاسر سال جز عنکبوت‌ها و پیر گفتارهای محل چیز دیگری در آن دیده نمیشد.

شمع‌ها سوسو میکردند و سایه‌های محو و روشن خود را روی دیواره چرك گرفته منبر، و روی دامن قبای بابا صالح دراز و کوتاه می‌ساختند.

خاطره‌ای که بابا صالح را هیچوقت راحت نمی‌گذاشت؛ امسال هم باو اجازه نداده بود منبر خود را از در مسجد بیرون بیاورد و کنار پیاده روی خیابان بگذارد. بهمان میان چارچوب در قناعت

کرده بود و غرغر مردمی را هم که بزور از کنار منبر میگذشتند؛ نشنیده میگرفت.

حتم داشت، پاسبانی که در آن شب عزیز، آن بی احترامی را کرده بود؛ تاکنون یا زیر هوار مانده و یا خناق گرفته و مرده. از آن شب تاکنون درست هفت سال میگذشت و او غیر از آن شب، شش شب دیگر همین جا، میان چارچوب درمسجد، منبر گذاشته بود. ولی گذشته از این که جرأت نمی کرد منبر خود را بیرون بیاورد؛ هرگز هم از فکر آنشب راحت نشده بود. آنشب مردکۀ نکره با آن نشان پهن و باتون درازش، بی هیچ علتی از راه رسیده بود و بی اینکه چیزی بگوید، باتون خود را کشیده بود و مثل داسی که شاخه های گندم را درو میکند، برای کمر شمعها حواله رفته بود و همه را، قلم قلم، میان پیاده رو ریخته، لگنمال کرده بود و یاتوی جوی کنار خیابان خاموش ساخته بود.

بابا صالح تاکنون درین عمر هفتاد ساله اش هرگز با پاسبان روبرو نشده بود و جز آن روزی که سر نعلش خرد و خمیر شده پسر جوانش حاضر شده بود و صدقه سری جمعیت یک چند چوب باتون نوش جان کرده بود؛ هرگز مزۀ باتون را نچشیده بود.

در آن روز پاسبانها باتونهای نرم و سنگین خود را از کمر کشیده بودند و مردمی را، که دور نعلش پسر او، که با موتور-سیکلتش زیر ماشین رفته بود؛ جمع شده بودند، کنار میزدند.

تنها همان روز بود که فهمیده بود این باتون‌ها از لاستیک است و فکر میکرد راستی چقدر دردمیاورد!

درین هفت سال، هر شب قتل که منبر میگذاشت، بلافاصله بیاد وقایع آن شب می‌افتاد و پیش خود فکر میکرد: - آخر خیر ندیده، چرا آنطور کرد؟ نمی‌ترسید که سیدالشهدا دستش را شقاقلوس کند؟ آخر مگر منم مثل این کاریچی‌ها بودم که هر روز سرگذر جلوشان را می‌گیرد و یا مگر کاسبی من هر روزه‌است؟ یکسال آزرگار است و یک‌شب قتل. منکه نه ضررم بکسی می‌رسید و نه منبرم روی دوش کسی سنگینی میکرد. پس چرا از راه رسید و بی‌مقدمه با باتونش بسراغ منبر و شمع‌ها رفت؟ چرا اهل محل حرف نزدند؟ اما این باتونها هم راستی بد چیزهایی است‌ها... این افکار او بود. ولی باز هم ته‌دلش کمی خوشحال بود. خوشحال بود که اقلاً خودش را با باتون تَرده بوده است.

مردمی که برای شنیدن روضه و یا برای دست‌نماز گرفتن و بیرون رفتن، وارد مسجد میشدند و از کنار منبر می‌گذشتند؛ یکدم هوا را آرام نمی‌گذاشتند و جریانی که ایجاد میشد شعله شمع‌ها را همیشه بیک سو کج نگاه میداشت و از همان سو آنها را به اشک کردن و امیداشت.

شمع‌ها، نامرتب و درهم، بگل نشسته بودند و گاه‌گاه نیز با شعله‌های خویش گویا بدرگوش هم روضه میخواندند و بلافاصله

اشك از یخه و آستین خود سرازیر میکردند . خدا را چه دیده‌اید ؟
از عاشق و معشوقی شمع و پروانه که خیلی شنیده‌اید ، از کجا که
اینهمه اشك بخاطر عزیزان زهرا نباشد ؟

شمع‌های گچی ، خوش‌ترکیب‌تر و سرافرازتر ، با وقار تمام ،
از اینسکه درین شب عزا ، لباس ماتم نداشتند که بتن کنند ؛ ساکت
ایستاده بودند و دم نمیزدند . شمع‌های کافوری باریك که باوقاحتی
تمام لباسهای رنگارنگ بر تنشان کرده بودند ؛ شرمگین و سرافکنده ،
پشت خم کرده بودند و رو از دیگران می‌پوشاندند . و شمع‌های
پیپی که مورد توجه هیچ‌کس نبودند و بدتر از همه روی پای خویش
هم‌بند نمیتوانستند شد ، یا از کمر میشکستند و یا بچوب منبر تکیه
میکردند و درو دیوار را با آتش بخل و حسد خود میسوزاندند .

بابا صالح میرفت و می‌آمد و باخوش‌خلقی تمام با همه حرف
میزد و وقتی که صاحب حاجتی نبود تا شمع روشن کند و نیاز آن را
بدهد ذکر میگفت و با شمع‌ها ور میرفت . بچه‌ها را که دم بدم
می‌آمدند و از او پیه میخواستند تا شیطانك بسازند ؛ راه میانداخت
و گاه به بعضی از آنها هم ، که آب و رنگی داشتند يك شکر پنیر
میداد . الاغ روضه‌خوانهایی را که پیاده میشدند و تند به مسجد فرو
میرفتند نگه‌میداشت و با سر و گردنشان ور میرفت . و گاه هم
داد میزد :

— آهای ! شمع هم داریم ، های ...

از دخل منبردارهای مسجد شاه خیلی شنیده بود . حتی میدانست که منبرهای مسجد شاه هر شب قتل ، سرقتی های کلانی دارد . ولی حل کردن این مسئله برای او مشکل بود : يك وقتی ، نمی دانست کی ، شنیده بود که معامله سرقتی دارحرام است . اگر این نبود ؛ و اگر می توانست راه حلی برای این مسئله پیدا کند ؛ او هم يك چند منبری را در مسجد شاه ، شب های قتل ، کرایه میکرد . مگر از دیگران چه کم داشت ؟ ولی تاکنون از دوندگی های شب قتل ، جز چند دسته شمع گچی که بگوشه دمرف می انداخت و هر وقت نفت چراغشان ته میکشید از آن استفاده میکرد ؛ و يك مشت شکر پنیر و خرما که تنها چند روز میشد با آنها چایی تلخ خورد ؛ چیز دیگری عایدش نمیشد . چرا ، آنوقت ها که پول زرد و نقره هم رواجی داشت ، گاهگاه یکی دو اشرفی یاده بیست تا دوزاری گیرش می آمد ؛ که با آنها میتوانست شب شش نوه هایش و یا در عروسی های نادری که دعوتش میکردند ؛ جلوی سر و همسر ، از خجالت دیگران درست در بیاید .

يك سطل حلبی ، که ذغال و خاکه هر شب خانه اش را در آن می گرفت ؛ زیر منبر گذاشته بود و شمع های گچی و تونواری را که تازه روشن میکردند ؛ میکشت و توی آن میانداخت .

شمع ها هنوز سوسو میکردند و باباصالح مثل کودکان خود از آنها مواظبت میکرد که يك زن و مرد جوان از راه رسیدند . گویا

زن و شوهر بودند . زنك ، روسری سیاه و بدن نمایی بسر کرده بود و درحالی که از کیف دستی و بادکرده خود چهارتا شمع گچی سیاه بیرون میآورد ، روبه بابا صالح گفت :

— عمو ، میگذرد این بچه مچدها شمعهای نذری رونمیدارن تا ته بسوزه و خاموش میکنن .. ها ؟ راسته ؟

بابا صالح درحالی که آنها را بافتیله دیگر شمعها روشن می کرد گفت :

— چه میدونم خانم . از مردم هر چیزی که بگید برمیاد .. و شوهر او که از توی پاکت بزرگ زیر بغلش يك مشت شکر پنیر درآورده بود و به بابا صالح میداد گفت :

— بابا بتوجه ؟ چرا گناه مردم رو می شوری ؟ ما که بفیضمون میرسیم . آنها خودشان دانند و سیدالشهدا .

بابا صالح که يك شکر پنیر را گوشه لب انداخته بود و می مکید اضافه کرد :

— آره خانم ، اون بیچارهها هم اگر محتاج نباشن که شمع شما را نمی برن ؛ مگه شمع هم تحفه است ؟ وزیر لب افزود :
— راستش را هم بخواهید ، ازاینکه اینهمه شمع اینجا گرگر بسوزه چه فایده ؟ شما را بخدا اسراف نیست ؟

ولی آن زن و شوهر رفته بودند و این جملات آخری او را نشنیدند .

بابا صالح خواست شمع‌های آنها را خاموش کند؛ ولی ته‌دلش
 باینکار رضایت نداد. خودش هم ندانست چرا؟ آیا برای اینکه
 مشغول ذمه آن ندید بدیدها نباشد؟ و یا برای اینکه شمع‌هایشان
 سیاه بود و شاید فکر میکرد بدشگون باشد... اصلاً فکری هم
 نکرد. قایم، دماغ خود را گرفت و داد زد: - بابا شمع هم
 داریم، ها!

گرگرمشم قدی ناراحتش کرده بود. حواسش را پرت میکرد.
 سرشب تا بحال يك دوره لعن را پنج مرتبه از سر گرفته بود، ولی
 هنوز به شیخك اولی تسبیح نرسیده بود که مجبور می‌شد برای کوتاه
 کردن قتیله شمع قدی، نشانی تسبیح را رها کند.

شمع قدی امسال، دو وجب بزرگتر از هر ساله بود. زیرا
 نذر صاحبش برآورده شده بود. این شمع را یکی از خویشاوندان
 آقای محل، که اولادش نمی‌شد، همه‌ساله نذر داشت. شمع‌های هر
 ساله، معمولاً صبح روز قتل ته میکشید؛ و بابا صالح وقتی بساط
 منبرخود را برمیچید، گل آمیخته به پیه کف پلدهای منبر را وسط
 دالان مسجد پهن میکرد؛ و شمع قدی را، که تا آخر شب بیش از
 نصف آن سوخته بود؛ میان آن می‌نشاند؛ و تا سحر روز بعد، که
 برای بازکردن در مسجد می‌آمد؛ قتیله شمع در پیه آب شده روی
 گل، سرنگون شده بود و داشت از پت پت هم می‌افتاد.

ولی شمع امسالی، بابا صالح حساب کرده بود که اگر دائماً

بسوزد ، تا فردا عصر هم ته نخواهد کشید . خیلی فکرها میکرد و حسابها برای آن سرهم می ساخت . ولی احترام شمع قدی ، نذر مخصوص خود امام حسین ، و عقاید مبهم او ، حتی باو اجازه نمیدادند که افکار خود را واضح در نظر بیاورد .

هوا سردتر میشد ؛ و هرچه از شب بیشتر میگذشت ، سوز برنده تر ، بسر و صورت او میخورد . شعله شمعها درخشنده تر و پر نورتر میشد و چشمهای او را خیره میکرد . و او در درخشندگی این شعلدها ، از میان زندگی تاریک و مبهم گذشته خود نکات برجسته ای می یافت : شمعهای یک جفت لاله ساده ای که بساط عقد ساده تر او را ، درست نمیدانست . چهل یا پنجاه سال پیش روشن کرده بود ؛ و بعد از آن شمعهای رنگ و وارنگ خوانچه های اسفند و چراغانیها و شبهای نوروز ، و شمعهای با وقار سر مقبره ها و داخل ضریح امامزاده ها - که در یک محیط مقدس چرخ و چورخ میگردند همه ، بعضی محو و بعضی آشکارتر ، در نظر او مجسم میشدند ، می لرزیدند ، کج و راست میشدند و بدنبال هم در دنیای تاریکی و ابهام فرو میرفتند ؛ خاموش میشدند ، و یا بایک باد ناگهانی میمردند ، و دود سفید و باریکی که از آنها میماند و با بوی فتیله سوخته همراه بود ، افق مغز او ، و یادگارهای محو شده و کدر زندگی طولانی گذشته او را میپوشاند .

گرگرمشع قدی ، افکار او را از جایی می برید و بجای دیگر

میدوخت . بیاد عزاداری های مفصل و دسته های بزرگ می افتاد . گاهی بوی پیه و فتیله سوخته‌ای که هنوز ته دماغ او را میخراشید بدل به بوی نفت و روغن چراغ می شد ؛ و مشعل‌های بزرگ و چهل شاخه دسته ها و شام غریبان‌ها را که روی دوش سه چهارتا ازداش‌های محل دود میکردند، بخاطرش می آورد. ولی همه این افکار زودگذر بودند. سرعت، خودی نشان میدادند و باز در دنیای فراموشی‌ها ، مخفی میشدند . سرزندگی و شادابی او در این سن و سال ، درین هنگام که هفتاد و چند سال داشت ؛ همه از این نظر بود که هرگز بخاطرات تلخ و شیرین زندگی خود نیندیشیده بود . یا فلسفه زندگی را دریافته بود و یانه ؛ سختی معیشت روزانه ، فکر اینکه درین سرمای سخت زمستان چگونه هرشب سطل كوچك خود را پر از خاکه کند و بخانه ببرد ، باو اجازه نداده بود که بگذشته های خود فکر کند. همین زندگی ساده بقدری فکر او را مشغول داشته بود، که حتی برای فرار از آن ، و برای دلداری خویش نیز، بخاطرات شیرین گذشته خود نمیتوانست بیندیشد، یا آنها را اصلاً از یاد برده بود!

زندگیش يك نواخت بود . تازگی و نوی برایش وجود نداشت . هرروز سحر به مسجد آمدن ، وسیله عبادت مؤمنان را فراهم آوردن، اذان گفتن و جارو زدن و باز شب بخانه برگشتن و دور از دوسه فرزند باقیمانده اش، با يك پیرزن شکسته و بوی نا گرفته، بيك بستر رفتن ... همین و همین.

ولی او، ازین همه یکنواختی حتی خسته هم نشده بود !
 مرگ پسر برومند و جوانش که دو سال پیش در یکی از روز
 های زیارتی ، با موتور سیکلت زیر یک ماشین باری رفته بود ؛
 بیش از دو روز او رامتأثر نساخت ، و پس از آن هم، تنها شب هفت،
 چند قطره اشکی بر سر مزارش ریخته بود و بیش از آن هرگز
 کسی ندیده بود که بخاطر فرزندش اشکی بریزد و یالابه‌ای کند .
 از زندگی هفتاد و چند ساله‌اش جز این بیقیدی و بیفکری چیزی
 نیاموخته بود و بهر صورت اکنون پیر مرد ورچرو کیده‌ای شده بود که
 غم و غصه دنیا چندان تأثیری در اعصاب کهنه و کرخ شده‌اش نداشت .
 هر روز ظهر صدای زنگدار و کشیده او که هنوز اثری از کش و
 قوس ندای مناجات‌های هنگام جوانی‌اش را در خود نهفته داشت
 از سر سه راه بازارچه بلند می‌شد . برای نماز ظهر دم در مسجد
 قدیمی گذر می‌ایستاد و صدای خود را که سحرهای ماه رمضان در
 آن هنگام که بیدین‌ها توپ انداختن را هم قدغن کرده بودند ساعت
 خوبی برای روزه‌گیران اهل محل بود ؛ صدای رسای خود را که از
 ته حنجره کار کرده و پیر شده‌اش که شاید از سوت یک کارخانه
 پارچه بافی کهنه انگلیس هم بیشتر کار کرده بود ؛ از سوراخهای
 تنگ سقف بازارچه بگوش بندگان خدا میرساند . و گاهی موقع
 اذان گفتن چشمش که به‌ناوایی روبرو می‌افتاد بیادش می‌آمد که
 وقتی شازده فرمانفرما رئیس بلدیة شهر بود او خیلی جوان بود و

روزی که در همین بازارچه بفرمان او يك شاطر ثنویابی را به تنور انداخته بودند او حاضر و ناظر بود! اما صرف نظر از این خاطره زندگی او بقدری یکنواخت شده بود که نقاط مشخص و برگزیده‌ای در میان آن کمتر میشد یافت. سالهای عمر او و خاطرات محو و گنگ آن بیابان گسترده‌ای را میماندند که تپه‌های کوچک و شنی آن هر دم بایک نسیم ملایم بصورت گرد و غبار نرمی در میان آسمان تاریک آن محو و نابود شوند و همیشه بر آن يك هم سطحی بی‌پایان حکمروایی کند.

و اکنون صدای او که هر اذان صبح به‌مراه کلمات مقدسی که چون از راه دور میرسند گنگ و محو شده‌اند، شاید تمام اهل محل را از خواب بیدار میکند؛ اما دیگر نشاطی در کسی بر نمیانگیزد. شاید خود او هم اکنون، باین حقیقت پی برده باشد. صدای او هم چون نوای لرزان قرآن خوانی است که در يك شب جمعه دیر وقت از میان گورستان کهنه‌ای بخواندن الرحمن بلند باشد.

حالا دیگر آنچه که دیگران را سخت متأثر میسازد؛ در او اندک سرور یا اندوهی ایجاد نمیکند. ولی هنوز که هنوز است يك خاطره در فکر او زنده مانده و هر شب قتل فکرش را ناراحت میکند. اینکه: چرا آن مرد که نفهم در آن شب عزیز، آن بی‌احترامی را نسبت باو و منبر و دستگاهش روا داشته بود؟



نوای گنگ و بم نوحه دستهای که از دور میآمد؛ کم کم، روشن تر و واضح تر بگوش میرسید. فزاق بازی تمام شده بود و مردم آزادی یافته بودند. کم کم صداها بلندتر و کلمات نوحه‌های که خوانده می شد مقطع تر شنیده میشد. دسته نزدیک می گردید. علم و کتل و چراغی در کار نبود. ولی در نور ضعیف چراغهای خیابان، سینه های لخت و عرق کرده عزاداران برق میزد.

دسته بزرگی بود. در جلو، بچه‌ها، با نوحه مخصوصی که میخواندند تندتر و فاصله‌دارتر، می آمدند. و در عقب، مردهای لخت و بهیجان آمده، با صدای نکره و رگه دار خود، کلمات نوحه را در میان حلق و دهان خود غلت میدادند و بعد، سنگین و آهنگ دار بمیان هوای سرد و زنده خیابان رها میکردند.

همه بتانی پیش می آمدند. عجله‌ای نداشتند؛ و با اطمینان تمام در هرده قدمی یک دور می ایستادند. نوحه خوان راسر چهارپایه میکردند و دو دستی سینه میزدند و «یا حسین» میکشیدند و همینطور کم کم بمسجد نزدیک میشدند.

بابا صالح روحش تازه شده بود. مدت‌ها بود صدای نوحه و ناله هیچ عزاداری را نشنیده بود. منبر را به حال خود رها کرد. دامن‌عبای خود را بصورت گرفت و های های بگریه افتاد.

شمع قدی گرگر میکرد و بد میسوخت . شمع‌ها ، بعضی در مقابل بیقراری عزاداران برقت آمده بودند ؛ اشک میریختند و سر تعظیم خم میکردند ؛ و بعضی که از اینهمه گذشت و مردانگی مبهوت شده بودند ؛ خشکشان زده بود و با تعجب و حیرت راست ایستاده بودند و بر این بساط مینگریستند . هوا خیلی سرد شده بود . شهر از حرکت میافتاد و صدای نوحه دسته عزاداران بر سرتاریکی سنگین شهر ، در همه جا می پیچید و بگوش همه کس میرسید .

شمع‌ها میسوختند . بابا صالح میگریست . عزاداران فریاد میزدند و معلوم نشد از کجا ، یکدفعه خبر رسید که پاسبانها می آیند ! بیک چشم بهمزدن تمام اهل دسته ناخبر شدند . همه ، يك دم ، از سینه زدن دست کشیدند ؛ صداهای خود را بریدند و با خرخیابان ، با ترس و انتظار ، چشم دوختند ، چند نشان گرد و پهن در روشنایی بیرمق چراغ خیابان ، از دور برق زد ... و خود بخود دسته بسوی در مسجد نزدیک هجوم آورد ...

آزادی تظاهرات مذهبی رسماً اعلام شده بود . شاید کسانی هم که سواد داشتند آنرا در روزنامه‌ها خوانده بودند ؛ و حتماً روضه خوانها نیز آنرا بر سر منابر اعلام کرده بودند ؛ و بهمان مناسبت ، در آخر منبر خود شاه اسلام پناه و رئیس الوزرای دیندار خود را دعا کرده بودند ؛ ولی ترس عظیمی که همه از این نشانهای پهن داشتند و خاطره بیست ساله تلخی که از رفتار پاسبانها ، در ماههای

عزیز در خاطر همه بود، برای مردم بیش از يك اعلان عمومی واقعیت داشت.

حتی درین چند شب عزیز، حکومت نظامی هم ملغی شده بود. ولی مردم - عزاداران آن دسته - حتماً به همراه نشانهای پهن پاسبانها، برق سرنیزه قزاقها را نیز دیده بودند؛ یا برای خود مجسم کرده بودند. و می پنداشتند الآن چوب باتونها خواهد بود و نوك چکمه‌ها و قنذاق تفنگها. اگر میایستادند که... هیچ... مردش نبودند. و اگر فرار میکردند؛ با يك سوت، از هر گوشه‌ای مثل مور و ملخ پاسبان و نظامی سبز می شد. پس يك راه چاره بیشتر نبود و آنهم اینکه: همد بمسجد پناه بیاورند.

همه بدون اینکه با هم مشورتی کرده باشند و یا وقت آنرا داشته باشند، متفقاً این فکر را پذیرفتند. عزاداری و نوحه و دسته را فراموش کردند و رو بهدر مسجد هجوم آوردند.

بابا صالح هنوز گریه‌اش بند نیامده بود، که با انبوه جمعیت بداخل مسجد کشیده شد، و اگر جوانك قلدری که چهارپایه نوحه خوان را بدوش میکشید، او را در نیافته بود، حتماً زیر دست و پا، له شده بود.

منبر، که با همه بند و بساطش، میان چار چوب در مسجد، مانع بزرگی بود، در همان هجوم اول بوسط هشتی مسجد سرنگون شد و شمعه‌ها همه پخش شدند. مردم هرطور بود خود را بدر

شبستان مسجد رساندند. با کفش، و بدون رعایت هیچگونه مراسمی، از سروکول هم بالا میرفتند. یکدیگر را هول میدادند و بردیگران پیشدستی میکردند. و همه هرطور بود به شبستان مسجد فرورفتند. تنها بابا صالح هنوز کنار هشتی، مات و مبهوت ایستاده بود؛ و به بساط درهم ریخته خود؛ با حسرت و آه خیره شده بود. و بفکر وقایع هفت سال پیش فرورفته بود: بشمعهای قلم قلم شده، به قتیله دراز شمع قدی که گوشه‌ای افتاده و خاموش شده بود و سخت دود میکرد، و شاید بهمردکه نکره باتون دار و بی‌حیای آنشب، فکر میکرد... اولین بار بود که بابا صالح بخاطرات گذشته خود مشغول شده بود.

شمعهای پیپی، زیر قدمهای عجول عزاداران، پهن شده بودند و زمین را چرب کرده بودند. شمعهای گچی و کافوری له شده بودند؛ شمع قدی بصورت خمیری با گل و خاک آلوده درآمده بود؛ و شکسته و له شده، روی زمین دراز کشیده بود و قتیله آن روی آجر کف هشتی هنوز گرگر میکرد. تنها شمعهای سیاه آن ندید بیدها هنوز سالم در گوشه‌ای افتاده بود و خاموش شده بود.

نشان پهن‌ها رسیدند. از در مسجد سری بندون آوردند، کمی بصورت بابا صالح دقیق شدند و وقتی بساط درهم ریخته او را دیدند هر دو بخنده افتادند و رفتند.

در راه یکی بدیگری گفت: - بیچاره‌ها! راستی چقدر مردم

ترسیدن . خدایا آخذ تقصیر ما چید ؟! خونمون هم میخواستیم بریم
مردم ازمون رم میکنند!
و دیگری فقط خندید.

در آن یکدم که آن دو نفر ، از در مسجد سرکشیده بودند
و باین بساط ازهم پاشیده میخندیدند ؛ بابا صالح نیز چشم خود را
يك لحظه بروی آنان برگرداند . و آنچه را که هرگز انتظار نداشت
دید! يك باره زانوهایش سست شد . بدیوار تکیه کرد و وقتی آن
دو نفر ، کرکرکنان دور شدند ، یواش یواش روی زمین نشست و از
حال رفت .

همه خیال می کردند زیر دست وپای مردم مانده و حالش بهم
خورده است ، ولی خودش نفهمید چطور شد که سکنه نکرد . حتماً
خدا خیلی باو رحم کرده بود . فقط دو روز خانه خوابید و در همان
دو روز ، زنش برای اولین بار ، آقای محل و مؤمنان دو آتسه و
مسجد بروی محل را که بعیادت شوهرش آمده بودند ، در تنها اطاق
مخروبه شان به چایی با شکر پنیر پذیرایی کرد .

بابا صالح در حالیکه بغضش ترکیده بود و سخت گریه میکرد .
برای تمام کسانی که به عیادتش آمدند گفت که ، یکی از آن دو نفر
باتون دار که بساط در هم پاشیده او بلندتر خندیده بود ، همان
آزدان آن شبی ، همان مردکه نکره ای بود که بیمقدمه باتون خود
را کشیده بود و برای کمر شمع ها حواله رفته بود .



تجهیز ملت

سربینه حمام غوغایی برپا بود. بچه دو ساله و تازه پای بگوم، آب گیر جدید حمام، باز شاشیده بود. زنها که تازه خبردار میشدند باجیر و ویر و غرغر، در حالیکه بخار از بدنهای لاغر و سینه‌های شل و پلاسیده‌شان برمیخاست، از حمام در می‌آمدند و سوزنی‌ها و بنخچه‌های بشاش کشیده شده خود را با وسواس جمع و جور میکردند؛ به آبگیر سرکوفت میزدند و اگر هم شوهرشان کاره‌ای بود برای زن اوستا شاخ و شانه میکشیدند و یا بدفاع از او برمیخواستند:

- واه! خدا بدور! ترکمون زده، یه راویه شاشیده!

- خوب خانم چه کنه! نمیتونه که بچه‌اش رو با خودش تو

حموم بیاره! خوب کلایه میشه خانم جون...

— خوبه! خوبه! حالا زن اوستا پشتیش هم درمیاد! مجبور نیست. بره بچه‌داریش رو بکنه. اگه يك دفعه ديگه از این اتفاقا اینجا بیفته میدم شوهرم درحموم رو بینده.... این مهرانگیز خانم، زن يك عضو رتبه دو اداری بود. که باین حمام می‌آمد و فقط تاس و مشرب‌ه‌اش کمی از آن دیگران بیشتر آب میگرفت.

زن‌ها که از لنگ‌هاشان آب میچکید و گیس‌های حنا بسته خود را با کاغذ پیچیده بودند، از روی بساط یکدیگر شلنگ بر میداشتند و سر و صدای دیگران را بیشتر درمی‌آوردند.

مهرانگیز خانم پس از يك توپ و تشر، وقتی دید سوزنی خودش نجس نشده؛ بیسر و صدا بحمام فرورفت و دیگران را با جار و جنجالشان سرینۀ حمام تنها گذاشت.

توی حمام، دو نفر روی سکوی جلوی خزینه، که اکنون درش را تیغه کشیده بودند؛ نشسته بودند و صابون میزدند. یک‌کعبه دیگر با بچه‌هاشان در گوشه و کنار می‌پلکیدند. در آهنی یکی از دوش‌ها، که از رطوبت زنگ زده بود، از پاشنه درآمده بود؛ و يك وری بدیوار تکیه کرده بود. يك زن پا بماء، که پای خود را زیر بار سنگین شکمش بسختی بجلو میکشید؛ سر خشك‌کن قرمز تندی بسر پیچیده بود و با وسواس تمام می‌خواست از در بیرون برود.

مهرانگیز خانم، با آهن و تلب، از در وارد شد و يك راست

رفت و روی سینی خود نشست . بگوم را صدا زد که برایش آب بیاورد .

دلاک حمام ، که داد و بیداد مهرانگیز خانم را از سر بینه شنیده بود ، مشتری دیگر خود را گریه شور کرد و زود خود را باو رسانید .

دلاک حمام زنی بود عاقل و جهان ندیده . گیس فلفل نمکی اش را هر گز حنا نبسته بود و نمیخواست از آنچه هست جواثر بنماید . گر چه مثل همه دلاکها روده دراز بود ، هیچوقت از کسی بدگویی نمیکرد . با هر کس که می نشست سردل خود را باز میکرد و از جوانی خود ، از شوهر اول خود ، از بچه هایش که اکنون مردی شده بودند ، و برای آنها خیال عروسی کردن داشت ؛ صحبت میکرد و گاهی ازین و آن سراغ دختر میگرفت و با بعضی هم قرار و مدار میگذاشت که فلان روز باهم بخواستگاری بروند .

مهرانگیز خانم ، یکبار دیگر آنچه را که سرینه حمام برای همه منبر رفته بود ، اینجا خصوصی برای دلاک عاقل زن حمام گفت . دلاک در حالیکه کیسه را با تانی روی گوشتهای شل بازوی مهرانگیز خانم بالا و پایین میبرد ؛ پس از اینکه گفته های او را شنید ، گفت :
 - خانم ، من هر چه باشه پیرم و رفتنی . از دنیا زیاد توقعی ندارم تا از کسی ترسی داشته باشم . واسه کارم سر و دست نمیشکنم ؛ پیرام ، ماشالا ، ماشالا ، مثل شاخه چنار ، همیشه حاضرند يك لقمه

نونم رو برسوئند . اینم که میام دلاکی ، مال اینه که خودم بیغیرت
 نیستم . آقای خودمم و نوکر خودم . اگه حرف من قابلیت شمارو
 نداره اما هرچه باشه کیسم سفید شده و می تونم دو سه کلام پیرانه
 بشما بگم ...

و این جمله اخیر خود را با چنان خوشرویی و مهارتی ادا
 کرد که مهرانگیز خانم ، گویا برای چند دقیقه هم شده ، موقعیت
 بزرگ اجتماعی خود را در میان این همه زن بیکس و کار فراموش
 کرد و گفت :

– البته خانم جون ! هرچی باشه شما مادر مایین ...

– خدا الاهی سایه شما را از سر حموم ما کم نکنه . الهی
 قربون همچین آدما برم . آره خانم جون می خواستم بگم اگه من
 بکارم احتیاجی ندارم اما بیچاره بگوم محتاج کارشه . یک بچه اش
 مدرسه میره و یه ریز بر اش خرج می تراشه ، شوهرشم که بدبختی ،
 نظام اجباریه . معلوم نیست تو این شلوغ پلوغی چی بسرش بیاد .
 ازشم خبری نیست . خوب چکنه خانم جون ؟ بایس بچه هاشو
 نون بده ...

مهرانگیز خانم که حاج و واج مانده بود و بادوبروت خود
 را کاملاً از دست داده بود بیش از پیش موقعیت مهم خود را فراموش
 کرد و با دهان باز پرسید :

– راستی میگی ؟

- دروغم چیه خانم جون ... آخه شما می فرمایین - خوب
بره بچه داریشو بکنه - آخه پس از کجا نون بخوره ؟ راستش رو
بخواهید خانم ، من ازین حرف شما خوشم نیومد . خدا رو خوش
نمیاد . شما که ماشالا ماشالا يك خانم دل رحیمی هستین نبایست این
حرفا را میگفتین ...

مهرانگیز خانم هنوز به درد دلها و وساطت های دلاک گوش
می داد. گرما و دم حمام ، با بوی چرك و صابون نفس را بند می آورد.
دخترک جوان و سرزنده ای کیسه و صابونش را گم کرده بود و در -
حالی که بدنبال گم کرده خود میگشت ؛ این تصنیف تازه درآمده را
با آهنگی شیرین ولی با ناشی گری می خواند :

«خیر نبینی حمومی ... طشت و بادیهم را بردن ...

«خیر نبینی حمومی ... لنگ و قدیفه را بردن ...

« لنگ و قدیفه و طشت و بادیهم را بردن ... خیر نبینی

حمومی ... »

و همه با او میخندیدند و زمزمه میکردند .

از گوشه تاریک تر حمام ، بوی زرنیخ کار کرده در فضا می پیچید ؛
و نفس را سنگین می ساخت . بخاری که از کف حمام ، از روی
لگنها و از سر و روی زنها بر میخواست ؛ با سر و صدای تاس و
مشربه ها و زمزمه تصنیف آن دخترک جوان ، همه باهم زیر طاق های
چرك و خیس خورده و طببله کرده حمام که چکله های آب از روی

آنها بسمت پایین می‌دوید؛ و در نزدیکی شیشه‌های طاق حمام، که از میان گچ و آهک اطراف آنها، در مجاورت روشنایی، علفهای هرز سبز شده بود، می‌پیچید و در مجاورت شیشه‌های سرد آنجا، شاید بصورت قطره‌های ناپاک که پیرزنها عقیده دارند اگر بتن کسی چکید جایش زخم خواهد شد؛ در می‌آمد، و باز بسر و روی زنها می‌چکید.

پس از جنجال سر بینه که عنق همه را منکسر کرده بود، کم‌کم سرور و صمیمیت وارد این محیط دم‌کرده و خیس خورده میشد. دخترک که هنوز بدنبال ایف و صابونش می‌گشت؛ خواست سری هم به حوضچه کنار در ورودی بزند. ولی هنوز بوسط حمام نرسیده بود که یکمرتبه یکی از نظامی‌های کف حمام زیر پایش فرورفت... فریاد آمیخته بترس او بگوش رسید و بعد همه جای حمام از یک دود تند و ترش پر شد.

دوباره غوغایی برپا گردید و حمام زنانه شلوغ‌تر شد. دخترک تا سینه فرو رفته بیهوش شده بود. رنگ دلاک و بگوم پرید. هر دو بمجله جلو دویدند. دیگران هم کمک کردند و او را بالا کشیدند. سینه و شکمش خراش برداشته بود و خون می‌آمد و پاهایش که چند دقیقه‌ای میان خاکسترهای گرم گریه روی زیر حمام مانده بود کم‌کم ورم میکرد و تاول میزد. دود حمام را پر کرده بود. زن اوستا که با ترس و وحشت از راه رسید عقب‌تون تاب فرستاد.

دخترک را بیرون بردند . بدنش را شستند و پایش را روغن مالی کردند و بستند .

این مرتبه غرغر همه ، از دست زن اوستا بلند بود و باز هم دلاک جهان دیده ، پا درمیانی می کرد و میگفت : -- خوب چکنه ؟ مگه او می خواست حمومش خراب بشه و دختر مردم رو زخمی کنه ؟ ...

تون تاب آمد یا اللہی گفت و وارد شد . زنها هر يك خود را در گوشه ای مخفی کردند . نظامی دیگری بجای آن یکی گذاشته شد ، خرابیها اصلاح گردید و تون تاب رفت . دستور دادند یکی دوتا از شیشه های طاق حمام را برداشتنند تا دود زودتر بیرون برود .

سر بینه ، دخترک که تازه بهوش آمده بود ، ناله میکرد . خیلی دردش آمده بود ولی باز هم نمی خواست لودگی خود را از دست بدهد . همه دوباره آرام شده بودند ولی در گوشه و کنار شنیده می شد که :

- خدا سومی شو بخیر بگذرونه ...

مهرانگیز خانم که کارش تمام شده بود ، بیرون آمد . لباسش را پوشیده و از در که خواست بیرون برود ، بگوم را صدا زد ؛ و باقی اسکناس يك تومانی را که از زن اوستا گرفته بود ، در دست او گذاشت و رفت .



صبح یکی از روزهای دهه اول شهریور بیست بود. چیزی بظهر نمانده بود. شهر زندگی معمولی خود را ادامه میداد. هیچ چیز تازه‌ای، جز سربازان لخت و یکتاپیراهن، که چندین روز بود، بایک پیت حلبی، میان شهر و لشان کرده بودند، دیده نمی‌شد. سربازها هنوز به پیروی از یک عادت زورکی و کورکورانه، سه‌سه، و ردیف قدم برمیداشتند و ویلان و سرگردان در شهر میگشتند. اتوبوسها تند میگذاشتند. مردم بهم تنه می‌زدند و اخم می‌کردند و رد می‌شدند.

ناگهان، باز صدای هواپیماها بلند شد و مردم که هنوز از دیدن این غول‌های آهنین سیر نشده بودند، هر جا که بودند می‌ایستادند، و سرخود را بالا میکردند؛ اما چاندشان سنگینی میکرد، پایین میافتاد و دهانشان باز میماند... و مات و مبهوت میان آسمان بدنبال یک نقطه سیاه میگشتند.

یکی دوصدای خفیف و گنگ، از جنوب شهر شنیده شد. و بدنبال آن، یک مرتبه دود گلوله‌هایی که در هوا منفجر میشدند، روی زمینه صاف آسمان، لکه‌های سفیدی پاشید. همه دست از کار کشیدند و به بیرون ریختند هیچکس نمیدانست چه شده.

— بمب هیندازن؟! ..

— نه بابا! توپه . بمب که رو هوا نمیترکه... .

اتوبوسها از حرکت باز ماندند و سواری‌های براق و نو، تند کردند . پاسبانهای سر چهارراه‌ها، پست خود را رها کردند . مردم، حاج و واج مانده بودند. هیچکس نمیدانست چه شده . چه خبر است؟ این هم‌سئوالی بود که در پی هزاران سؤال دیگر ، مردم این‌دیار، در آن چند روزه ، از خود میکردند . ولی باز هم هیچکس به پاسخ دادن به هیچکدام آنها قادر نبود . این نادانی بشر است که همیشه او را بیندگی و ترسیدن وامیدارد . همه ایستاده بودند . اداره ، دکان ، آموزشگاه و مغازه خود را رها کرده بودند و ساکت آسمان را می‌پاییدند.

شاید چند دقیقه‌گذشت... تا لکه‌های دودگلوله‌ها ، که در آسمان هنوز می‌ترکیدند اول پهن شدند بعد بهم نزدیک گردیدند بعد چسبیدند بعد سنگین شدند و بعد مثل يك کابوس وحشت و هراس، بر سر شهر و اهالی آن فرود آمدند . آنوقت همه فرار کردند.

افسران، شمشیرهای براق و پروپاگیر خود را از میان چکمه های خود جمع میکردند و میدویدند . زنها جیغ میکشیدند ، از همه تنه میخوردند و عقب میماندند. آموزشگاهها بسته شد. دکانها در يك چشم بهم زدن تخته گردید و دیگر در خیابانها پرنده پر نمیزد. فقط هنوز سر بازهای یکتا پیراهن بودند که حتی برای فرار کردن هم جایی نداشتند . ساکت و آرام ، مثل گوسفندها سر بزیر ،

قدم بر میداشتند؛ و حلبی‌های خالی و پر سروصدای خود را بدنبال خود میکشیدند.

وحشت و اضطراب همچو سیلی پر جوش و خروش، بسمت آخر شهر، بطرف بازارها میدوید. بهر جا که میرسید جنجال عظیمی برآه می‌انداخت و هرآسی بزرگ در دلها می‌افکند.

موجی از وحشت بی‌آزار افتاد، از سر همه چیز گذشت. همد را در مسیر خود غلتاند و در پشت سر، يك سكوت، يك آرامش مرگبار باقی گذاشت. آرامشی که در میان آن، از آن دورها، فقط سرو صدای پیت حلبی سر بازار بیخ‌انمان شنیده میشد.

در يك چشم بهمزدن درهای آهنی با صداهای مهیب پایین کشیده شدند و بازار پس از يك هیجان و اضطراب عجیب از نفس افتاد و ... همه رفتند.

بعد انعکاس ضربت گامهای يك عده سر باز، منظم و هم‌آهنگ، زیر طاقهای اول بازار پیچید. در جلو، يك تیمسار خیلی باد کرده، دست بروی پنج‌تیر ظریف خود نهاده، و در عقب يك گروه سر باز، با تفنگهای نو و دست نخورده، در حال پیش‌فنگ، همه محکم پا می‌کوبیدند. بازار خلوت بود، غیر از اینها، پاسبان وظیفه‌شناسی که هنوز پاسگاه سر بازار زرگرهای خود را رها نکرده بود، تنها کسی بود که زیر طاقهای بازار نفس میکشید.

تیمسار جلوی او ایستاد، پاسبان سیخ شد، وکیل باشی

فرمان ایست داد و جناب تیمسار شروع کردند :

- پدر سوخته مادر قحبه! چرا گذاشتی بازار رو ببندن!؟

- جه... جه... جناب تیمسار من بی تقصیرم...

ولی نه تنها بازار، بلکه همه شهر تعطیل شده بود!

مردمی که نگذاشته‌اند افق کوتاه فکرشان از چهار دیواری

خانه و دکانشان، فراتر برود؛ می‌پنداشتند تمام این دعوها و

جنجالها، فقط و فقط، بر سر لحاف پاره آنان است. این بود که خود

را باخته بودند و از وحشت دست و پای خود را گم کرده بودند.

وحشت و اضطراب هنوز بسوی جنوب شهر میدوید. ولی هو

پیچیده بود که سر کوره‌ها را بمباران کرده‌اند! مردم گیج شده بودند.

پس به کجا فرار کنند!؟

موج ترس از سر تمام محله‌های شهر گذشت. در خانه‌ها بسته

شد پرده‌ها را انداختند. بیشتر مردم حتی نمیدانستند در برابر این

خطر پوج چگونه بدفاع پردازند. یکماه پیش، اوراقی برای

تعلیم طرز دفاع در مقابل خطرات هوایی، از طرف حکومت منتشر

شده بود ولی کی سواد داشت؟ و آنها هم که سواد داشتند کجا حال

اینکارها را داشتند؟ این دسته از مردم، همگی، در مقابل اینهمه

هياهو، هیچگونه عکس‌العملی نشان نمی‌دادند؛ فقط، مات و صاعقه

زده باقی می‌ماندند و شاید هم زبانشان بند می‌آمد.

يك موج ترس هم از بالای آن حمام گذشت و برای زنانی که

در آنجا سر و تن می‌شستند و پرچانگی می‌کردند؛ واقعه شوم سوم
اتفاق افتاده بود.



از آنجا نیز، همه فرار کردند. هر کس هرچه در دسترس
داشت بخود پیچید و خود را از حمام بیرون انداخت. عده‌ای
لخت و عور - بی‌اینکه دربند چیزی باشند سراسیمه بیرون ریختند
و همه به‌هشتی بزرگ خانه‌ای که مقابل درحمام بود پناهنده شدند.
تنها پیرزنکی که سر خود را رنگ و حنا بسته بود، هنوز در
گوشه‌ای از حمام لنکی بزیر خود کشیده بود و گویا خواب بود.
بگوم گیج شده بود. نمیدانست چه کند. از حمام به سر
بینه می‌دوید و از سر بینه بعجله، درحمام را بهم میزد و وارد میشد.
بچه‌اش نوری کوچه و یا سر تون حمام خاکبازی میکرد؛ از او
تشویشی نداشت. ولی از شوهرش هیچ خبری نبود. همه نظامیان
را ول کرده بودند ولی از او اثری نبود. مردم میگفتند جنگ است.
جنگ چه جوری است؟ فقط نظامی‌ها را بجنگ میبرند یا با
«آروپلان» هم جنگ میکنند؟ یعنی شوهر او هم جنگ بلد است؟
ممکن است از جنگ زنده برگشت؟ ... بیش از این، عقلش بجایی
قدنمیداد. مشاعر خود را از دست داده بود. نمیدانست چه کند.
ترس برش داشته بود. تا بحال خیال میکرد در حمام تنها مانده و

میپنداشت هم‌اکنون طاق خیسیده آن بسرش فرو خواهد آمد و نظامی‌های کف حمام را خواهد شکست و او را در خاکستر گرم گربه‌روهای حمام برای همیشه دفن خواهد کرد. ولی این مرتبه که تو آمد، یکدفعه چشمش به پیرزنك افتاد! دلش آرام شد. سرگیجه‌اش نشست. یکی دو تا نفس بلند و راحت کشید و با آرامی تمام به پیرزنك نزدیک شد. نشست تا او را صدا کند.

- خانم ... خانم ...

پیر زن خواب سنگینی داشت. بگوم باخود گفت: - عجب سر ترسی داره! برعکس همه پیر زنها ... و دوباره بلندتر صدا کرد:

- خانم! .. مادر؟ .. باجی!

پیرزنك غلتی زد، کاغذ حنای سرخود را مرتب کرد، خمیازه شلی کشید و گفت:

- چی میگی؟! ننه منکه گفتم کیسه نمیکشم.

- مادر من کیسه‌کش نیستم. اومدم صدات کنم باشیم دریم.

- باشیم دریم؟ کجا دریم؟ مگه خلی؟

باز هم در آسمان شهر، چند تارپ و تورپ، شنیده شد و انعکاس آن آخر از همه، از جای خالی شیشه‌های طاق حمام گذشت و بگوش بگوم و شاید هم بگوش سنگین پیرزنك رسید.

- مگه نمی‌شنوی! بمب میندازن. میکند الان دنیا مثل

طیفون نوح ، کن فیکون میشه . مگه خواب بودی ؟ زنا همه ،
لخت لخت ، از حموم در رفتند .
پیر زنك که تا بحال روی آرنج خود بلند شده بود ، دوباره
خوابید و گفت :

- ای ننه ... این سر و صداها رو میگی ؟ ... اینا که چیزی
نیست . قاطرا دارن ، سرتون حموم پهن خالی می کنند . این گرب
گرب سم اوناست .

- نه مادر ! من رفتم تو کوچه آروپلانشم دیدم . بمب در
میگرد . مردم همه فرار میکنند .

- آخه ننه جون تو جوونی دلپوره ورت داشته ، حقم داری .
اما هرچی باشه من دو تا پیرهن از تو بیشتر پاره کرده ام . وقتی شاه
شهید مرد یعنی کشتنش اونوقت همینومی گفتند دنیا زیر و زبر میشه .
اما هیچ طور نشد .

بگوم که خیلی آسوده شده بود ، با خیالی راحت پهلوی پیر
زنك پهن شد و گذاشت که او دنباله حکایتش را بگوید :

- آره ننه جون . اونوقت می گفتند الان توپ و تفنگها راه
می افته و مردمو تیکه تیکه می کنه . اونوقت همه مردم دکوناشو
بستند و در رفتند . اما کجا ؟ رفتند تو خونه هاشون ! هه ! انگار کسی
از خونه هاشون می ترسید ! آخرشم آب از آب تکون نخورد . خدا
پیامرزه رفتگان همه رو ، بابام ، شب که اومد خونه تعریف می کرد :

شاهرو نشونده بودند تو درشکه مخصوص ، مثل همیشه یا ساول و قراول، بهارك ميبردند . فرمونفرمای مرحوم پهلوی شاه نشسته بوده از پشت سر شاه دست برده بوده و سييلاشومي تا پیده و خودش هي بله قربان بله قربان ميگفته . مردم كه ميديدند ، خيال ميکردند شاه زنده است دلشون قرص ميشد ...

بگوم هنوز خود را با گفته های پير زنك دلداري ميداد . مردم در كوچه و بازار فرار ميکردند . سربازها ويلان و سرگردان، گوسفند وار ، در شهر ميگشتند . ترس عظيمی همانند يك كابوس مهيب بر سر شهر سنگيني ميکرد و هنوز انعكاس صدای توپها ، در زیر طاق بازارها و حمامها شنیده ميشد .



مردم ايران را ، اينگونه برای يك جنگ حياتی مجهز کرده بودند .

۹

پستیچی

تا آنروز اصلاً بفکر پستیچی عاقل مرد محله‌مان که نامه‌ها ،
و اگر هم داشته باشم ، بسته‌های پستی مرا می‌آورد ؛ نیفتاده بودم . و
اگر آن واقعه رخ نمیداد شاید باز هم جریان عادی زندگی ما ، هم
من و هم او ، مرا وانمیداشت که مثل آنروز کمی بفکرا و فروروم .
تا آنروز او هم برای من ، مانند یکی از همین افرادی بود
که انسان از صبح تا شام شاید صدبار ، در کوچه و بازار ملاقاتشان
میکند و آخر کار حتی از يك نفرشان نیز قیافه مشخصی در نظر
ندارد . و از آنهمه مردم جز آنهایی که تنه‌ای باورده‌اند و با
پررویی تمام عذر خواسته‌اند ، و یا کسانی که سلامی باورده‌اند ؛
و یا از دیوانه‌ای که عده‌ای ولگرد بدنبال او متلك میگفته‌اند ؛ و

یا از زن چادر نمازی و امل‌نمایی که نزدیک بوده زیر درشکه برود، و وقتی که خود را کنار کشیده چاک دهان خود را باز کرده بوده و هرچه خواسته بوده است بدرشکه چی گفته بوده... از اینهمه مردم جز از اینها آنهم خاطرهای محو، ندارد.

هنوز سیزده‌عید نرسیده بود؛ و مردم هنوز سیزه‌های جورا-جور خود را از خانه‌های خود بیرون نریخته بودند و با آن نحسی سیزده را بدر نکرده بود.

همان چند روز پیش از آن واقعه بود، که در ایام عید، روزی موقعی که خانه نبوده‌ام؛ چند نامه و تبریک عید برایم آورده بوده و از کسی که دم در رفته بوده است عیدی خود را مطالبه کرده بوده است. نمیدانم پارسال چقدر باو عیدی داده بودم. گویا يك اسکناس پنج ریالی نو بود.

در خانه ما برای کسان دیگری هم نامه می‌آمد؛ ولی او بیش از همه مرا می‌شناخت. چون تاکنون علاوه بر اینکه همیشه بادت خودم عیدی‌هایش را داده بودم، چند مرتبه هم با او سر صحبت را باز کرده بودم و مثلاً از مدت خدمتش سؤال کرده بودم.

آنروز خانه نبوده‌ام که باو عیدی بدهم و تا روز آن واقعه هم باوجود اینکه دوسه نامه و روزنامه دیگر آورده بود، موفق نشده بود عیدیش را که بیشک اصلاً دو سه برابر سال پیش بود و شاید خود او هم می‌دانست، بگیرد.

اکنون که بیاد او افتاده و می‌اندیشیدم، راستی ریخت و قیافه او در ذهنم، خیلی عجیب می‌آمد و من چه بی فکر بوده‌ام که تاکنون باین خیال نیفتاده بوده‌ام.

يك كاسكت لبه‌دار داشت که وسط طاق آن از يك لکه بزرگ چرك، سیاه شده بود که حتماً از چربی فرق سر بی‌مویش بود؛ و لابد از ورقه شناسنامه و یا اوراق بهادار دیگرش - مانند قبض‌های کرایه خانه‌ها و یا دعایی که یکروز جمعه در سید ملک‌خاتون از صاحب معرکه‌های گرفته و آنها همه را در آستر کلاه خود حفظ میکرد، میگذاشت و پارچه سقف کلاهدش را تیره میساخت.

پای چشمهای آویزان و لب‌های برگشته و صورت بیرنگ و ماتش، نمیگذاشت آدم درباره او حکم قطعی کند. شیرهای بود؟ - تریاک میکشید؟ - با عرق هم میانه‌ای داشت؟ - روضه زیاد میرفت؟... ولی یقین نمیشد هیچ يك از اینها بی‌تردید حکم کرد. پای چشم پف کرده و چشمهای خمارش گواه بودند که گاهگاه و هر وقت عیالش به میهمانی می‌رود می‌به‌خمیره میزند. رنگ و روی زرد و ماتش، حکایت از شیرهای بودن او میکرد و لب‌های برگشته و دندانهای کرم خورده و سیاهش می‌رساندند که با وافور نیز آشنایی دارد. نمیدانم چکاره بود ولی شاید همه اینها بود. انگشت‌های دراز و استخوان‌نمای دستش آدم را بیاد مرده‌های تالار تشریح می‌انداخت؛ با این فرق که رنگش خیلی بازتر و پریده‌تر

بود. قدش برخلاف پست‌چی سابق محله ما، که بسیار کوتاه بود و روی زین پایین آورده دو چرخه قراضه‌اش، موقع پازدن، بسیار ناراحت بنظر میرسید؛ و در هر فشار پا، بدن خود را مجبور بود از روی چرخ بهمان طرف سرازیر کند؛ برخلاف او، کمی بلند بود؛ و اگر میتوانست سینه خود را راست نگاهدارد و سرش را بالا بگیرد - تا اندازه‌ای رشید مینمود. ولی قوز دائمی او که خود نشانه استراحت‌های طولانی پای منقل، و یا چرت‌های دراز در مجالس روضه بود، او را از خود من کوتاه‌تر نشان میداد؛ بطوری که شعاع چشم من در موقع صحبت کردن با او، درست با لکه چرك طاق کلاهش برخورد میکرد.

انگار با این همه خدمت که کرده بود؛ هنوز در کار خود ناشی بود. و هرگز حاضر نبود در طرز مطالبه عیدی خود تجدید نظری کند و یا اصلاً آنقدر عائله‌اش زیاد بود که این حرفها بفکرش نمیرسید. مثل میراب محل ما، که شب چهارشنبه‌سوری هر سال سه‌چهار تا پیاز نرگس گلدار را در يك گلدان شیشه‌ای گردن‌دراز میگذارد و در خانه ما میدهد و در ایام عید که بدیدن پندم می‌آید اسکناس دو تومانی عیدی خود را میگیرد و میرود؛ و یا مثل موزع اداره روزنامه، که با آخرین شماره روزنامه سال کهنه، يك کارت تبريك سال نو، مزین با اسم مشترك در خانه میدهد و همان دم در حق و حساب خود را میستاند و مثل... دیگران او نمیدانست چه

باید بکند .

در ایام عید اگر صاحب خانه‌ای نامه داشت ، خیلی رك و پوست‌کنده در خانه عیدش را مطالبه میکرد . اگر میدادند که چه بهتر وگرنه حتی غرغر هم نمیکرد ! اگر مثلاً تا سیزده عید اصلاً برای محل توزیع او نامه‌ای نمیرسید که ... هیچ ! و من فکر میکنم شاید در اینگونه مواقع در اصل عید را فراموش میکرد . و شاید زن و بچه‌اش در ایام عید آ نسال دهانشان را هم نمی‌توانستند شیرین کنند .

کیف چرمی چهارگوشش ، با آن قفل نکره که رویش خورده بود و رویهم با يك تسمه پت و پهن همیشه حمایت‌وار بطرف چپ پشت او آویخته بود ؛ دائماً خالی بود . و فقط روزهایی که برای اهل و عیال خود خرج اضافی میکرد و میوه و گاهو یا زائالکی می‌خرید ، کمی برآمدگی پیدا میکرد . نامه‌ها و بسته‌های پستی را هرچه بود ، چه بزرگ و چه كوچك ، چه کم و چه زیاد ، در دست چپ دراز و پهن خود ، که هر وقت خسته میشد بروی سینه تکیه‌اش میداد ، نگاه میداشت .

گمان نمیکنم در اصل سوادى داشت . زیاد اتفاق افتاده بود که وقتی دم در میرفتم تا نامه‌ام را از او بگیرم ؛ نشانی پاکت‌های دیگران را که در دستش عرق‌کرده بود ، از من میپرسید . هر وقت نامه سفارشی و یا بسته کتابی برایم داشت و میبایست دفتر سفارشی

او را امضا کنم ، اغلب یا صفحه را اشتباهی برایم باز میکرد و یا انگشتش را روی دوسه نام بالاتر یا پایین تر میگذازد . و من در هر حال ناچار بودم مدتی بگردم تا نامم را بیابم و درمقابل آن دو سه خطی درهم ، بعنوان امضا رسم کنم .

نمیدانم پس چگونه نامه های خود را بصاحبانش میرساند ؟ خصوصیات پاکتها را ، وقتی در اداره پست باو واگذار میکردند ، بانسانی صاحبانش حفظ میکرد ؟ از القاب پشت پاکت و درازی و کوتاهی عنوانها ، و بود و نبودشان آنها را میشناخت ؟ ...

بهر حال معلوم نبود چگونه نامه ها را میشناخت . ولی اینهم بود که بقول خودش در عرض سی سال که خدمت دولت را کرده بود ، هنوز نشده بود توییح نامه های برایش فرستاده باشند ؛ و برعکس خودش میگفت تاکنون سرتاسر بالای بخاری خانه شان بالای آینه دوره برنجی عقدکنان عیالش از تقدیر نامه های اداره مرکزی پست پوشیده شده بود .



نمیدانم آنروز چکار داشتم که مجبور شدم با وجود گل و شل از پس کوچه ها بخانه برگردم . کفش های مفنگی ام را بزحمت از لای گل سرتق کوچه ها بیرون میکشیدم و زیر باران چهار روزه ای که مردم ، کم کم بعوض رحمت ، بوی بلا و عذاب از آن میشنیدند ؛

سرتا پا خیس شده بودم .

از سرپیچ «درخونگام» پیچیدم . بیست قدم جلوتر، مردمی که شلوغ کرده بودند و میان گل و لای درهم میلولیدند ، بقدمهای من سرعت بیشتری دادند. رسیدم و از لای دیگران سری فرو بردم. دیوار کاغلی کنار کوچه ، که با این نم و رطوبت باران ، بیش از آن تحمل طاق سنگین اطاق را نداشته، موقعی که «وحدتی» پستچی محل ما بعبادت همیشگی خود ، آرام آرام ، از کنار کوچه میگذشته ، برسرش خراب شده بوده است .

هنوز پاسبانها خبر نشده بودند تا از جمع شدن مردم جلوگیری کنند . سربك تیر موریانه خورده ضخمیم به پس گردن او گیر کرده بود و لاشه اش را ، دمر ، روی زمین پهن کرده بود . کیفش زیر تنه اش مانده بود و هنوز دست بزرگ و استخوانیش يك بسته بزرگ نامه و روزنامه را روی سینه اش فشار میداد . طرف راست صورتش ، کاملاً در گل فرو رفته بود و خونی که از پیشانی اش میرفت ، روی گل کوچه داشت میبست . کاسکت چرکینش از همان لکه چرب طاق آن ، دریده بود و فرق سر بی مویش ، پوشیده از خون، از چاك آن هویدا بود .

قیافه ها از اینکه مرگ را پیش پای خود بیان میدیدند ، جدی تر شده بودند . یکی دو نفر زیر لب چیزی نشخوار میکردند ، همه در يك سکوت محض تقلا میکردند و خشت های رطوبت کشیده

و سر تیرهای پوشیده را از روی لاشه او بکنار میزدند که شاید رمقی داشته باشد .

پاسبانها که تازه لباس سال نو خود را پوشیده بودند با نشان های درشت و براق از راه بعجله رسیدند و بیکاره ها را رد کردند. « وحدتی » هنوز دمرو بگل فرو رفته ، مانده بود . حتی ناله هم نمی کرد . شاید مرده بود ...

و من در آن هنگام به اسکناس دو تومانی نوی می اندیشیدم که صاف و تانخورده ، لای تقویم سال جدیدم برای او کنار گذاشته بودم؛ و او حتماً با آن میتواند گیوه ای برای سردبستانی خود بخرد.

۱۰

معرکه

لای کیف کوچک سر بازها که شندرغاز جیره ماهانه خود را نیز در همان جا نگه میدارند؛ و یا طاق کلاه چرك گرفته و عرق کرده سپورها و کارگران دهاتی رو بشهر هجوم آورده؛ میان بسته کوچکی که از پارچه سبز دوخته شده و بر سینه و یا پشت بچه‌ها، به‌مراه نظر قربانی‌ها و چشم با باقوری‌ها آویزان است؛ در میان محفظه جرمی گرد و محکمی که با چند بند چرمی پت و پهن روی بازوهای قوی و عضله‌های پیچیده ورزشکاران و داش‌های محل بسته شده است؛ پشت جلد آینه‌های ظریف، میان کیف خانمهای پر قروفری که گذشته از دکاندارها و دوره‌گردها، که دائماً در پیاده‌روها بیسکویت و شیر امریکایی و سیکار کامل داد میزنند، حتی سنگ فرشهای

خیابان اسلامبول و شاه و نادری نیز آنان را می‌شناسند ؛ و خیلی جاهای دیگر - تا خورده و درهم پیچیده ، آلوده به چرك و عرق ، شوره زده و شاید بآب افتاده و پوسیده و ازهم وارفته و پاك شده ، و یا معطر بیوی بهترین عطرهاى كتی Coty - دعایی را كه شیخ محمد در معرکه آن روزی سرقبر آقا بمردم میداد ؛ میتوان یافت.

دعاها مطابق معمول ، روی زبورق‌های چرب و روغنی چاپ شده بود . يك ورق نسبتاً بزرگ ، با حاشیه‌های کمی عریض ، دور-تادور صفحه «آیه الكرسی» کتیب‌دار و با حروفی درشت‌تر از همه ، و زیر و زبری واضح و روشن ، كه كم‌سوادترین افرادی هم كه آن را از شیخ محمد میگرفت در نظر اول بخواندنش می‌پرداخت ؛ و در چهارگوشه آن ، میکائیل و عزرائیل و جبرائیل و اسرافیل ؛ و در میان ، وسط دایره‌ای كه محیط ناصاف آنرا سورة «انا انزلنا» تشکیل میداد ، آیه «انا فتحنا لك فتحاً مبیناً» و در چهارمثنی كه از قرار دادن دایره در يك مربع بزرگتر بوجود آمده بود - طلسم‌های گوناگون ، باحروفی ریز و درهم ، و با اعدادی روشن و صریح و به‌مراه علاماتی مرموز و بوج و همد درمیان ضرب درها و خانه‌های چهارگوش كوچك و ردیف بدنیاال یكدیگر ؛ و بسیاری نقش‌های پیچیده و نوشته‌های بی‌نقطه‌ای كه خواندنشان غیرممکن بود ؛ همه جاهای دیگر این ورق را پر کرده بود . این بود دعایی كه آنروز عصر شیخ محمد درمقابل هدیه دوقران بمردم میداد .

تقریباً همه از آن دعا گرفتند . همه با خوش قلبی تمام، گرچه پول خرد هم نداشتند ، یا نسیه از وی می گرفتند ، و یا يك اسکناس بزرگ میدادند تا آخر کار باقی آن را بگیرند ؛ و بی آنکه عجله داشته باشند مثل کسانی که سوار اتوبوس شده اند و بلیط فروش باقی پولشان را نداده است و دایم چشم بدست او دوخته دارند ؛ با خیال آسوده بمعرکه گوش میدادند . و برای دنیا ، و بیشتر از آن برای آخرت خود توشه ای می اندوختند .

اول دعا را بايك نظر اعجاب آمیز ، پایین و بالا می کردند . اگر سواد داشتند ، یکدور آنجاها را که می توانستند می خواندند و اگر سواد نداشتند ماچش میکردند و روی پیشانی می گذاشتند ، و بعد با احتیاط تمام که مبادا دستشان بمتن آن بخورد ، و احترامش بریزد ؛ آن را چندتا میکردند ؛ پس از آن لای دفترچه ، یا تنگ بغل ، پشت جلد قرآن و یا کتاب دعای بغلی ، و اگر سرباز بودند در جیب پیش سینه خود ، لای پاکت پارچه ای و لاک خورده ای که بتازگی از ده در آن برایشان پول آمده بود ، نگهش می داشتند .

شیخ محمد مشغول بود . سر تا ته معرکه را شاید بیش از بیست بار گشت و جلوی همه ایستاد . صلوات می فرستاد ؛ بچه ها را ، که گاه گاه و نگشان در می آمد ، ساکت میکرد . دیگران را به هدیه کردن دعا توصیه می نمود و گاهی شوخی هم میکرد .

سربازی که گویا تصمیم گرفته بود وکیل باشی بودن را تمرین

کند صدایش کرد: «آشیخ، بیا اینجا...» و آشیخ جلو رفت. يك ورقه از دعاها را بدست او داد و منتظر دوقران ایستاد. ولی یارو که دعا را گرفت کمی آنرا پایین و بالا کرد و پس از آنکه سر و ته آنرا تمیز داد، شروع بخواندن کرد: «الله لا اله الا هو الحي القيوم...» آشیخ که نمی‌توانست آنقدر معطل او شود و می‌بایست دیگران را که دائماً از هر گوشه صدا می‌زدند دریابد؛ دعا را از دست جوانك سرباز کشید و رفت. یارو که انتظار همچو جسارتی را از آشیخ نداشت و گویا راستی باورش شده بود که آنجا سربازخانه است و او هم وکیل باشی؛ به‌تغیر سرش را بلند کرد. ولی بمحض اینکه چشمش به‌مردمان ژنده‌پوش و غیر نظامی دور معرکه افتاد، از اشتباه بیرون آمد. و تمام خشم و تعجبش در این جمله خلاصه شد:

— به! آخه بذار بینم چی نوشته...

پیرزنکی قوزدار و عصاب‌دست، با آرواره‌ای جلو آمده، و ورنک و روی ماست، از راه رسید. سرخود را لای جمعیت فرو برد؛ و با لهجه ولایتی خود، پرسید: «این کیه؟» یکی گفت: «اینهم يك دكون وا کرده!» و بغلدستی او، بی‌اینکه محلی بگفته آن دیگری بگذارد؛ یا عصبانی شود؛ با خونسردی گفت: «برای فقیر فقرا پول جمع می‌کنه. توهم برو مال خودتو بگیر.» پیرزنك خود را بیرون کشید و غرغرکنان رفت.

پسرك كنجكاوى از پدرش پرسید: « اینارو خودش میمویسه .
 باباجون؟ » و پدرش در جواب او گفت: « نه بابا! چاپخونه‌داره .
 چاپ میزنه . »

آشیخ محمد ، شیخ نیست . ولی کسان زیادی را در این
 سرزمین می‌توان یافت که به شیخ معروفند . از صاحبان دستار که
 درگذریم : جوانک‌های بازاری ، که در موقع معامله با خانمهای
 شیک و آراسته هرگز سرخود را از روی بساط جلوی دکان بلند
 نمی‌کنند ؛ دلالت‌های مسئله‌دان و متشرعی که قبل و بعد از هر نماز
 خود ، با مسواکهای چوبی سوغات بیابانهای حجاز ، قرچ قوروج ،
 بدندانهای گرم خورده خود میکشند و عقیده دارند که علاوه بر
 استحباب هفتاد و دو مرض را که ساده‌ترین آنها جذام است از بدنشان
 دور میکند ؛ و یا اداری‌های ریش‌داری که در ماههای عزیز با يك
 عبای تنها و سروپا برهنه ، از هر جا سر در می‌آوردند ؛ در دسته‌ها
 نوحه‌خوانی می‌کنند ؛ در مسجد دعای بعداز نماز میخوانند ؛ و یا
 در مجلس عزا ختم می‌گیرند و ... خیلی کسان دیگر را شیخ می-
 گویند . آشیخ محمد هم از اینها است .

قد کوتاه و يك دندان تا ریشه بیرون افتاده در آرواره پایین ،
 سر و صورت و لباس تمیز ، مشخصات اوست . ریش خود را ، گرچه
 سرپیری زیاد رشد ندارد ، ول نمیدهد و همیشه بيك اندازه کوتاه
 می‌کند . در نظر اول با دیدن سر و لباس تمیز و سالم او ، هیچ

نمیتوان گمان برد که اوهم از این راه نان میخورد .

آشیخ میرفت و میآمد . دیگر بیش از چند ورق در دستش باقی نمانده بود . می گفت : - امیدوارم هر شیعه زاده ای که این چند تارو هم از ما هدیه کنه تا دهم همین ماه عزیز قبر باب الحوائج رو زیارت کنه . بلند بگو آمین .

جمعیت : - آمی... - ن ...

آشیخ میگفت : - بجوانی علی اکبر قسم ، میآند اینهارو از من هزارتا هزارتا میخواند که بیرند گرمونشاه و همدون و کجا و کجا ... ولی مکه من میدم؟! بچه ها ساکت باشید - میخام فیضش بشما برسه ... - و در حالیکه سر و ته معرکه را می پیمود:

- یاا بابا ، دوسه تا بیشتر نمونده ؛ اینهارو هم از ما هدیه کنید تا دستورالعملش رو براتون بگویم .

عاقبت جواتك سرو پزداری ، که دستمال ابریشمی خود را بدور گردن پیچیده بود و قبلاً يك ورق دعا گرفته بود ؛ صدایش کرد و هرچندتا را از او هدیه کرد . آشیخ پولهایش را جمع کرد ؛ و آنچه مردم طلب داشتند ، داد و آنچه را هم باقی مانده بود ، از پول سیاه و نقره و اسکناس ، وسط معرکه پهن کرد و با خودش میگفت :

- به بینم ده تومان شده که باین سه تا بیچاره چیزی برسه؟ - ولی

بیشتر از اینها بود .

و بعد چنین شروع کرد : - محمدیا صلوات بفرستند .

- ال ... لام ... معل ... علی ...

- خوب محمدیا گوش کنند . دعا محترمه . دست بی وضو
بپش تزنید . این دعا رو همه جا همراه خودتون کنید . جنب بپش
نگاه نکنید - بچه آروم - زن بیازوی چپ بینده مرد بیازوی راست .
باهاش موال برید اشکال نداره؛ آهای تو که حاجت داری ! گوشاتو
درست واکن . امشب که خوندهات میری ، وضو میسازی ، بگو خوب -
دعا رو جلوروت میگذاری و می ایستی به نماز : الله اکبر ... و در
حالیکه الله اکبر را با قرائت میگفت در میان معرکه یکدقیقه آرام
ایستاد ، دستهای خود را تا دم گوش بالا برد و چشمها را بهم نهاد .
بعد :

- حمد و سوره رو میخونی . سوره روهم نخوندی ، نخوندی .
عوضش تسبیح دست میگیری ، صد دفعه یا « حی یا قیوم » میگی و
سلام میدی و نماز که تموم شد هفت مرتبه بگو : « السلام عليك يا
باب الحوائج » و برو تو رختخواب ، با دل استراحت بخواب . قسم
بهمون باب الحوائج ، يك خواب خیلی خیلی خوب می بینی . مبادا
بکسی بروز بدیش ! پیش خودت باشه . یا به پیشنهاد محلّهات
بگوتا درست برات تعبیر کنه . یا روز دیگریا اینجا پهلوی خودم .
خواب خوشی است ؛ خیرش رو می بینی ؛ هر حاجتی داشته باشی
بر آورده میشه . اما بچهار شرط - آهای بچه !

يك بيچه سروپا برهنه ، مثل هم بازیهای دیگر خود، که در گوشهٔ معرکه «اکردوگر» دستی بازی میکردند ، سر برداشت و در جواب آشیخ ، با ناله‌ای زیر ، گفت : بعله !

- بگو کدومه !

- کدومه ؟

- اول ، وضو داشته باشی . درست گوشه‌اتون رو باز کنید ؛ نکید آشیخ دورغ گفت . دوم ، حاجت از دوتا بیشتر نباشه . سوم ، شك نیاری . چهارم ، مقلد یکی از علما باشی ... وپسرك كه هنوز می‌شمرد ادامه داد :

- پنجم ؟

- گره‌خرا ! دیگه پنجم نداره . حواست کجاست ؟ محمدیا حواسشون با من باشه . بوحدا نیت حق قسم ، اگه گبر وارهنی باشی ؛ ولدالزنا باشم اگر حاجت رو نگیری . تو که شیعه‌ای و صاحب‌الزمن رو داری ، اما پیا سوسه و شك نیاری . بر هنکرش لعنت . . . و همهٔ جمعیت با هم جواب دادند :

- بشمار . (بش باد)

آشیخ گرچه خیلی خوب حرف میزد و بروی نکات حساس کلام خود، موافقی که میخواست قسم بخورد و با لعن و نفرین کند ؛ خوب تکیه میکرد و با وجود آنکه دندان نداشت چانه‌اش خیلی تندتر از جوانان بالا و پایین میرفت ؛ ولی گویا ، پس از اینهمه

سال ، کمی خجالتی بود . وقتی حرف میزد ، هیچ چشم خود را از زمین برنمیداشت و بروی هیچکس نگاهی نمی کرد . شاید خجالت می کشید و یا نه ، شاید میترسید در میان جمعیت ، کسی در گوشه‌ای ، ایستاده باشد که به حرف‌های او دارد می‌خندد ؛ و برای اینکه باین مردمان بی‌اعتقاد جوابی داده باشد اضافه کرد :

– محمدیاش گوش کنند . میگویند تأثیر دعا با اعتقاد . راست هم میگویند . مجلسی‌ام حاشیه کرده . من خودمم دیدم . يك كوری بود نمیدانست چکار کند تا چشمهایش روشن شود . کسی بهش گفت چهل روز برای خضر پیغمبر ختم بگیر . اونم ختم گرفت . روز چهارم شد شیطان از آن طرفها رد میشد . فهمید چه خبره . رفت جلو گفت . پیر مرد چه میکنی ؟ گفت بتوجه ! برو پی کارت . گفت آخه شاید از دست منم کاری برات ساخته باشه . آخرش پیر مرد گفت قضیه چیه . شیطان گفت : خوب میخواستی زودتر بگی بابا . من خودم خضر پیغمبرم . حالا ازم چی میخواهی ؟ پیر مرد کور گفت : دامنت را بده من بمالم بچشمام خوب شه ؛ و دامنش را گرفت مالید بچشمهایش و خوب شد . شیطانو میگی ، انگشت بدهن موند! گفت بنده خدا من شیطانم . پیر مردك كه حالا دیگه چشمهایش میدید گفت : اروا بابات اهر سگی میخواهی باش . ما بنیت حضرت خضر بودیم ا حاجتمونم گرفتیم ا... آره بابا ، حالا نقل ما است . اگر بدعا اعتقاد داشته باشی که خوب ؛ توهم حاجت

را میگیری و گرنه از اصلش ول معطلی ...



مردم گرچه شاید این احتیاج خود را کمتر حس می کنند ولی بیشتر از نان شب خود ، بدعا نیازمندند . صبح که از خانه بیرون می آیند با دعایی که می خوانند و هفت بار بدور خود فوت می کنند ؛ تا شب ، که بخانه بر می گردند ؛ همه جا برای شروع کردن و پایان دادن بهر کار ، بدعا متوسل میشوند . اگر لقمه ای بدهان بگذارند ؛ اگر عطسه کنند ؛ اگر پلک چشمشان پیرد ؛ دعا میخوانند . بسم الله که حرمتش می رود و نباید زیاد گفت ؛ لعن بر شیطان هم که بیشتر از حد جایز نیست ؛ ولی آنچه هست دعاست . دعا ، دعا . به در و دیوار اطاقها ، در میان قاب های شیشه گرفته و رنگ و روغن خورده ، بالا سردر ورودی مغازه ها و اتوبوسها ، سردر خانه ها بروی کاشیهای بسیار زیبا ، به بیرون و یا داخل حلقه انگشترها ، بروی نگین آنها و یا اگر برای دعا احترام بیشتری قائل باشند - زیر نگین آنها ؛ ون یکاد روی سینه خانم ها ، با بهترین طلاها و با زیباترین ساخت ها و ... همه جای دیگر ، حتی بروی حاشیه اسکناس های صد تومانی سبز عصر طلایی دعاها با قیافه های گوناگون خود نمایی میکنند . اسکناس صد تومانی آن عهد را برای یکبار هم شده باشد پشت جعبه آینه صراف و یا هر جای دیگر میتوانید ببینید . اگر

بدستان رسید؛ درحاشیه آن، میان شاخ و برگها و گل و بوته‌های درهم و خوشرنگ، سعی کنید شاید شما هم بتوانید جمله مکرر «انت مولانا فانصرنا» را بخوانید. خدای مردم پول مردم است. در این که شکی نیست. باورندارید؟ پس چرا آنچه را که مردم میپرستند از طلا و نقره میسازند و چرا خداهای سنگی و چوبی، جز در دوره‌هایی که فلزات قیمتی شناخته نبوده‌اند؛ هیچوقت ارزش نداشته‌اند؟ و گذشته از این چرا اسکناس را «مولای» خود مینامند و از آن «نصرت» می‌طلبند؟ حتی پول که در همه جا نماینده احترام و بزرگی است؛ در این دیار ازسکه می‌افتد و ناچار است در برابر دعا لنگ بیندازد و دست حاجت بسویش دراز کند.



... آشیخ سر و ته معرکه را می‌پیمود و حرف میزد. دعا یاد میداد؛ تعویذ مار و عقرب و جن دیده می‌آموخت؛ مسئله میگفت و با کلامی عام‌تر کار مردم را راه می‌انداخت. در حالی که دست‌های خود را در گوش گذاشته بود و شرایط حالت تکبیر را میگفت، کسی وارد معرکه شد و کلام او را برید:

- جناب آشیخ اجازه میدین مام به فیضمون برسیم؟

این مرد دراز بی‌قواره‌ای بود که با شال سفیدکمر، و کلاه نمدی و قبای نیم تنه‌اش بیک دهاتی بیشتر شباهت داشت تا بیک

معرکه گیر بیرون دروازه . و آشیخ در جواب او گفت :

– بفرما . مولا یارت باشد . ما که صدقه سری همه شیعیان

علی به فیضان رسیده ایم . – و بگوشه ای خزید .

مردك تازه وارد ، در حالی که از لای جمعیت میگذشت

جعبه چوبی دستمال پیچیده ای را که زیر بغل داشت بیرون آورد .

دستمال دور آن را باز کرد ، و جعبه را میان معرکه ، بزمین

نهاد . آشیخ و نوچه اش ، نه پکر شدند و نه از معرکه در آمدند .

همانجا در کناری چندك زدند و مثل سایرین بگوش نشستند .

مردك دهاتی مانند ، که بجای شیخ ایستاده بود ، بدون ذکر

مقدمه و طرح هیچ مسئله فقهی ، آخرین منظور خود را در همان

اولین کلمات ، اینطور بمیدان ریخت :

– خلاصه کلام را بگم . من الآن به هفت تومان و نیم

احتیاج دارم . دیشب قهوه خانه آب متکا خوابیدم . صبح از آنجا

راه افتادم و حالا هم از راه میرسم ... و دامن غبار آلوده قبایش را

تکان داد و چنین افزود : – تا پولم را هم نگیرم مارم را نشانتان

نمیدهم . بالانغیرتن نه مرا معطل کنید نه اینکه خودتان وقتتان

تلف بشود...

خیال میکرد کسانیکه دور او جمع شده اند کاری هم ، جز

ایستادن بی پای معرکه این و آن ، دارند . و شاید میخواست خیلی

باطرافیان خود که محتاجشان بود احترام بگذارد . و برای آنان ،

که در هیچ جا برای هیچ چیزشان ، هیچکس ، ارزشی قائل نشده بود ، ارزشی ، که نه خودش بآن یقین داشت و نه دیگران از او باور میکردند ، بگذارد ، میگفت :

- آره برادرا ، این مطلب بود . حالا دورون میزنم تا خدا

چی بخاد ...

شك نبود که مطلب او هم برآورده خواهد شد . از لای آستر همین لباسهای ژنده و یا از طاق کلاهها و یا از لیفه تنبانهای همین مردم بی چیز ، حتی بیش از آنچه او خواسته بود ، برایش پول جمع شد . چقدر عجیبند این مردم ! مردمی که از همه چیز این جهان ، تنها گذشت و بی قیدی را دارند و بس . گذشت برای همه کس و بی قیدی در مقابل هر چیز . ولی نه . عجیب نیست . چه تعجیبی میتواند داشته باشد ؟ جز این چه میتواند باشد ؟ زندگی جز این دو ، چه چیز بآنان آموخته ؟

مردك شروع کرد . گوشه ای از درکشو مانند جعبه اش را کنار زد و از لای آن سرماز بزرگی را که در آن میان درهم فرو رفته بود بیرون کشید . هیچکس باور نمیکرد این مار حقیقی باشد . چیز عجیبی بود ! هنوز بیش از سروگردن مار بیرون نیامده بود که چشمها گشادتر شد . مردم بهم فشار آوردند . سرها را از روی دوش یکدیگر ، بالا می آوردند تا بهتر بینند . حتی رهگذران بی اعتنائی که شاید با خود عهد کرده بودند هرگز گول این حرفها

را نخورند نیز نمیتوانستند از کنار معرکه قدمی فرا تر بنهند.

مردك مارگیر كشوی جعبه را محکم ساخت و بقیه تنه مار را که هنوز میان جعبه بود باین وسیله مهار کرد . مار ختمخالی بزرگی بود . مانند يك چوبدستی ضخیم خود را راست نگه داشته بود و با چشمهای ریز و آبی خود مردم را زل زل می پایید . کسانی که تاکنون پای معرکه خیلی مایه گذاشته بودند و چراغ اول هر معرکه گیر و ملا و آشیخی را روشن کرده بودند ، اکنون در مقابل پولهایی که داده بودند راضی می شدند . بهتر گول می خوردند . راستی در زندگی روزانه مردم ، این مفاهیم چه مصداقهای بیشماری دارند !

نقالها و معرکه گیرهای اطراف ، همه ، دکانشان تخته شده بود .

سید شال سبز بسر پیچیده ای که در آن کنار داستان « زعفر جنی و جنگ او با حضرت امیر » را میگفت ، کاملاً تنها مانده بود و با عصای سر نقره ای خود ، بامهارت تمام ، بازی میکرد . شمایل گردانی که تازه شمایل خود را باز کرده بود و پس از مقدمات بسیار طولانی که چیده بود ، روپوش سفید آنرا کشیده بود ، و در حالیکه شرح وقایع آن شمایل را يك يك بر می شمرد ، تقریباً روضه سوزناکی میخواند ، نیز دکانش داشت تخته میشد .

مردم ، يك يك ، در حالیکه اشکهای خود را با دم آستین پاک میکردند ، بآن طرف که هیاهوی معرکه مارگیر بلند بود ،

متوجه می‌شدند . حتی سر بزرگ و ازته تراشیده ازرق شامی ، که شمشیر حضرت عباس تا وسط ابروی آن پایین آمده بود و خون از آن فواره زده بود ، و سیل‌های از بناگوش در رفته‌اش ، و حتی ریش مشکی حضرت عباس و هاله آبی رنگ دور صورتش و گردن سفید و براق دل‌دلش - هیچکدام بگرمی بازار او کمک نمی‌کردند . داستان را هر چه کوتاه‌تر میکرد و کلمات را تا می‌توانست می‌جوید . شاید تا وقتی که هنوز کسی باقی است ، بتواند دوران بزند و بیضی برسد ؛ ولی نه ! همه زحمات او بهدر رفته بود . هنوز حضرت عباس را از میان نخلستان نگذرانده و بکنار فرات نرسانده بود که مردم متفرق شده بودند و هیچکس دیگر جز او ، و جز سربرهنه ازرق ملعون ، روی شمایل ، باقی نمانده بود .

صراحت لهجه این مارگیر تازه وارد ، ولوتی منشی او، و گذشته از آن ، مار ترس آور و تعجب انگیزش تمام مردم آن اطراف را بدور معرک‌اش جمع کرده بود .

واقعه آنروز غیر منتظر بود . هیچ کس این مردک را نمی‌شناخت . مارگیر همیشه آن اطراف هم که يك سيد غشی بود - که روزی دو بار حضرات ... (اسمشان را نباید آورد) خدمتش میرسیدند - از ترس سوسك شدن ، جیم شده بود ؛ و مردک مارگیر در آن میان ، میدان را خالی یافته بود و داد سخن میداد .

میگفت مار را از هندوستان ، در میان يك جنگل ، پس از اینکه چهار روز بر سر چهار تا چوب فرو کرده در زمین نشسته بوده و ورود می خوانده است ، تسخیر کرده و با هزار مرارت تا اینجا آورده است ...

حتی حاضر شده بود آن ورد را بهمد بیاموزد ، تا اگر مار خانه شان دست از پا خطا کرد ، تسخیرش کنند . ولی جمعیت انبوهی که دور او را گرفته بود ، و سکوت مطلقى که حکم فرما بود ، گویا او را وامیداشت که امساک بیشتری بخرج بدهد . و خوب پیدا بود که اگر يك دوران دیگر می زد ، راضی تر بود .

نقال ها و معرکه گیر ها و مخصوصاً پیر مردك شمایل گردان ، که حسابی سانش آجر شده بود ، سخت عصبانی بودند . هر چه کردند آشیخ را از میان معرکه مارگیر ، بیرون بکشند ، نشد . جمعیت اجازه نمی داد . ناچار بدون مشورت با او تصمیم خود را گرفتند . نفری دو قران روی هم گذاشتند و يك تومانی را که جمع شد پیاسبانی که از آن طرف میگذشت رساندند و خودشان راه قهوهخانه را پیش گرفتند .

نه دعوایی شد ، و نه کسی را بکلا نتری جلب کردند . تنها با يك تشر پاسبان و چند تا فحش ، مردك مارگیر بساط خود را جمع کرد ، و تمام هم معرکه ایهایش ، که تا کنون جز « گوش »

چیزی دیگری نبودند ، همه « پا » شدند . ولی آشیخ محمد با شاگردش ، هنوز جای خود ، چندک زده بود . ازین وضع ند پکر شده بود و نه غمگین بنظر می آمد .



و تا فردا صبح ، که زندگی در آن گوشه پایتخت ، جریان خود را بدست گرفت و دو باره هر کدام در گوشه‌ای بساط خود را گستردند ، نه کسی معرکه‌ای گرفت و نه بساطی در آن اطراف پهن شد .

۱۱

ای لاس ، سبا !

آقا در جواب یکی ازین جوانک‌های تازه کار ، که شاید سیوطی را خوانده بود و معنی قرآن را هم که شبهای جمعه به خیرات پدرش می‌خواند ، می‌فهمید ؛ و شاید تازگی سوره یاسین را هم از بر کرده بود ، چنین گفت :

— نه آقا جان من ، هیچ اشکالی نخواهد داشت. بنا بر استحباب دائمی که فرستادن صلوات دارد ، بنظر من اقوی جواز آن است... مجلس قرائت قرآن بود . قرائت تمام شده بود ، ولی رحلها و قرآن‌ها هنوز برچیده نشده بود . و پیشخدمت مجلس که برای چای آوردن و قلیان بردن ، می‌آمد و میرفت و گاهی اتفاق می‌افتاد که از روی رحل‌های قرآن شلنگ بر میداشت ، مورد عتاب و خطاب و

دندان گروچه مؤمنان درآتشه واقع میشد . و اگر در محل قرائت قرآن نبود و خود آن بیچاره هم نیمساعت پیش بنوبت ، قرآن خود را نخوانده بود و حمد و سوره خود را درست نکرده بود ، او را حتماً تکفیر می کردند .

مجلس پر بود . از سیگارهایی که صاحبخانه در جاسیگاریها پخش کرده بود ، جز خاکستر گرد شده روی فرش و قالی ، و جز يك طبقه ضخیم دود درهوا ، چیزی باقی نمانده بود ؛ و مؤمنان مجبور بودند اکنون دست بجیب کرامت خود کنند و از جیب بکشند .

پارچه‌ای که روی جعبه قرآن ، جلوی قاری ، انداخته بودند ، يك بنچه سفید پرودری دوزی شده نقش و نگاردار بود . در گوشه آن که بسمت مجلس درکنار جعبه آویزان بود ، يك آهو ، در میان يك جنگل اِزدم تیر يك شکارچی ، که لای درختان پنهان شده بود ، میگریخت . و تعجب است که تمام نقش و نگارها از درخت و آدم و آهو و از باروح و بیروح همه برجسته بود . و من خیلی در تعجب بودم که وقتی آقا از در وارد شد ، و همه با احترام او یا الله گویان بلند شدند ، چرا بصاحبخانه نگفت که این بنچه را ببرد بسوزاند و از نظر او ، و بدتر از آن ، از اینکه روپوش جعبه قرآن باشد دورش کند !

نفهمیدم . شاید خود آقا هم نمی دانست که کشیدن عکس ذیروح علاوه بر اینکه حرام است ، اگر برجسته نقش شده باشد کفر

هم می‌آورد . چرا که این کار طایفه «مجسمه» لعنهم الله است .
 جوانك ، که موقع شروع قرائت ، بعوض فرستادن صلوات
 مطابق معمول ، اول استعاذه کرده بود و بعد آیه‌ی تصلیه را اینطور :
 «ان الله و ملائکته یصلون علی ...» خوانده بود و وقتی که قرآنش
 تمام شده بود مورد ایراد آقا واقع گردیده بود (!) که چرا اول صلوات
 نفرستاده است و بجای آن استعاذه کرده و او همان موقع میخواست
 باستناد آیات و اخبار جواب آقا را بدهد ولی مجلس مقتضی نبود .
 اکنون از آقا می‌پرسید که مگر خدا در قرآن چنین دستور نداده
 و یا مگر در متیقن بودن این آیه شك دارید که : «فاذا قرأت القرآن
 فاستعذ بالله من الشیطان» و میخواست به آقا بفهماند که صلوات
 فرستادن در اول قرائت با وجود این آیه که صریحاً امر می‌کند :
 هر وقت خواستید قرآن بخوانید «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم»
 بگویید ، اگر حرام نباشد دست کم مکروه خواهد بود . ولی آقا در
 دنباله آن جواب خود میخواست ثابت کند که اگر صلوات فرستادن
 قبل از شروع قرآن واجب نباشد دست کم مستحب ، و اقلأً مباح
 است .

اما جوانك هیچ حاضر نبود قانع شود . رگهای گردنش برآمده
 بود و خون بصورت خود درآید ، سرزانی خود تکیه کرده بود و
 باهنک دست خود ، که در هوا حرکت می‌داد ، آیات قرآن و
 جملات مخلوط و درهم اخبار را با فریاد ، و بلند بلند میخواند .

همه مؤمنان حاج و واج مانده بودند . نمی دانستند جزای این امانت بزرگ به آقا چیست .

خود من شنیدم که کل تقی قفل ساز ، یواشکی در گوش رفیق پهلویی ام که تاکنون دوازده سال است بجلسات قرائت قرآن حاضر میشود ولی هنوز نتوانسته است مخرج ض و ظ را یاد بگیرد ، چنین میگفت :

- امان ... ! خدا خودش جوونای مردمو از شر زمونه نیگه داره . نکنه جوونک لایسب شده باشه ؟ ! من خیلی دلم براش میسوزه . سر نماز جماعت خیلی دیدمش . چقدم قرائتش خوبه ! حیفی !

ولی عاقبت جوانک را رفقای پهلوییش ساکت کردند و باو فهماندند که بد است ؛ - هر چه باشه آقا دوتا پیراهن از تو بیشتر پاره کرده و ریشهایش را درآسیاب سفیدنکرده و ... خیلی حرفهای دیگر باو زدند تا ساکت شد .

آن شب، نمی دانم چطور شده بود که چندتا فکلی هم درمجلس ما پیدا شده بود . گویا همه ایشان دوستان آقا میرزا حسین آقا بودند که زیر ریش توپی و قشنگ خود ، همیشه یک کراوات تمیز مشکی میزد ، که هیچوقت من نتوانسته ام گرهش را ببینم . غیر از او که بخاطر ریش قشنگش اجازه دارد با کراوات وارد مجلس شود و تا اندازه ای میتوان گفت مشمول خبر معتبر « من تشبه بقوم فهو -

منهم» نیست ، فقط همان دوسه نفر فکلی ، کراوات داشتند .
 یکی از آنها را می‌شناسم ، معلم مدرسه است . و آن سال که
 مهندسی و دکترها ، اعتصاب کرده بودند و برای امتحانات کار دولت
 لنگ مانده بود و از مدارس ابتدایی و آموزگاران کمک گرفته
 بودند ، من او را در سالون امتحان دیدم که دست خود را پشت
 گذارده بود و با کمال بی‌اعتنایی سر تا ته سالون را می‌پیمود ، و
 شاگردان آرزو می‌کردند که در امتحانات دیگر هم او مأمور سر
 آنها باشد .

مؤمنان منتظر چایی بودند و چون گویا صاحب‌خانه بیش
 از آن نتوانسته بود از در و همسایه ، استکان نعلبکی قرض کند ؛
 آنهایی که هنوز نوبتشان نرسیده بود یواشکی ، پشت یخه و دست
 و پا دستمال خود ، دهن دره‌های طویل میکردند که دیگران را
 هم بهوس می‌انداخت .

آقا شروع کرد . مسئله در احکام حیض بود ... « الخامس فی
 ان الحائض سواء كان... » آقا ادامه میداد ولی من در فکر بودم .
 فکر میکردم لابد این جوجه مشدیه‌ها که امشب پیدایشان شده و یا
 آن جوانک جسور ، پیش خودشان خواهند گفت : به ! اینجا که
 زنی نیست تا آقا مسئله حیض و احکام آنرا بگوید !

ولی بیچاره‌ها نمیدانند که بر مردها واجب است که بزنبهای
 خود مسائلشان را بیاموزند و گرچه در اینجا زن نیست ولی هر يك

ازین مؤمنان لابد زنی یا خواهری و مادری دارند که این احکام را برایشان نقل کنند... چه باید کرد؟ بقول رفیق کل تقی، زمانه است و مردم در هر چیزی شك می کنند.

بعد هم نوبت تفسیر شد، و آقا شرح مبسوطی دربارهٔ رموز فواتح سور فرمودند و (کاف. ها. یا. عین. صاد) اول سورهٔ مریم را چه خوب با وقایع کربلا و عاشورا تطبیق کردند و آخر سر هم گریز کوچکی زدند.



می گفتم: « نمی دانم آن طرف ها چکار داشتم که گذارم بدر خانهٔ آقا سید... افتاد. تصمیم گرفتم وارد شوم و پیغامی را که هفته پیش پدرم برای او داده بود، و هنوز برساندنش موفق نشده بودم، باو برسانم. او با پدر من بسیار دوست است. در جلسات هفتگی که دارند، او و پدر من، دو شیرین سخن منحصر بفرد مجلس هستند. همیشه پهلوئی هم، یا در دوسر مجلس مینشینند و رفقای هم مسلک خود را، که یا مشغول جستن بادام های آجیل خوریها هستند و یا برسریك مسئلهٔ فقهی، که یکی از آنان بنوبت مطرح میکند، جر و بحث میکنند، بیاد مسخره و لودگی میگیرند. مسخرگیهایی که از زیر این ریش و پشم، و این قبا وردا، راستی قبیح است و من بیشتر اتفاق افتاده که در این گونه مواقع خیس عرق شده ام. گرچه

خودشان هم میدانند که این شوخیها عاقبت خوشی ندارد و مخصوصاً يك شب، بهمین جهت میان دو نفر از رفقاشان، که هر کدام از مجتهدهای بنام این شهر بودند؛ و فعلاً برسريك فرع از مكاسب، کدورتی از هم داشتند دعوا در گرفت. و گرچه در آخر مجلس بمیانگیری همین دو نفر روی یکدیگر را بوسیدند؛ ولی هنوز این کدورت از بین نرفته است. با وجود همه اینها حاضر نیستند از شوخیهای بجا و گاه نابجای خود دست بردارند. در زدم و وارد شدم. گرچه چند سال بود بآنجا نرفته بودم ولی باوضع ساختمان خوب آشنایی داشتم.

«از پلهها یکر است بالا رفتم. سرپلهها، یکی با لباس تمیز و ریش تراشیده، نمره‌ای کف دستم گذاشت. نگاه کردم، صد و بیست و نه بود. تعجب من او را واداشت که با ته لپچه دهاتی خود توضیح بیشتری بدهد: «خیلی باید ببخشین. تخصیر بنده نیس. خلیا پیش از شما توبت گرفتن.» زود مطلب را دریافتم. نامم را باو گفتم که باقا بگوید؛ و راستی چقدر خوشحال شدم وقتی که او پیغام مرا بدون درخواست... برد. آقا اجازه داده بود. وارد شدم اینجا يك اطاق بزرگ بود که نزدیک پنجاه صندلی دور آن به ترتیب چیده شده بود و من بزحمت توانستم در گوشه‌ای جا بگیرم. از در دست چپ طولی نکشید که دو نفر زن يك قد بیرون آمدند و آنکه بمن نمره داده بود مرا بلافاصله بآنجا راهنمایی کرد.

پیش از همه، يك بوی آشنا، آمیخته با هوای مرطوب آنجا

دماغم را متأثر ساخت . وضع اینجا با چهار سال پیش که دیده بودم؛ برخلاف اطاق انتظار، که اکنون خیلی وسیع تر و شیک تر شده بود؛ هیچ فرقی نکرده بود . فقط پشت آن در نیمه باز ، آنجایی که آقا سید پشت آن ، مراجعه کنندگان خود را می پذیرد و کارشان را راه می اندازد؛ بجای زیلوپاره قدیمی، دو تا صندلی رو بروی هم گذاشته بودند . تاریکی آنجا نمی گذاشت اطاق دیگر را بخوبی بینم . ولی از لای در نیمه باز ، بخوبی دریافتم که هنوز آقا روی همان پوست تخت ، پشت همان میز پایه کوتاه نشسته و تاس و رمل خود را روی کتاب دعای عتیقه اش، که همیشه باز است ، گذاشته که بسته نشود . کارم را زود انجام دادم و بیرون آمدم .»

میگفت : «راستی اتفاق ، چه کارهای عجیبی صورت میدهد ! هنوز از خانه آقا بیست قدم دور نشده بودم ؛ که یکی ازین بچه ها - چه بچه های ! ازین آتش پاره ها - میخواند :

«سر کتاب وا می کنم برای آن زن ؛

«که بود عامی و بی سواد و کودن ؛

«نگرداند رخ از من ؛

.... حقیر دعا نویس است .»

«... اصلاً من نمی دانم مردم چرا اینقدر ولنگارند ! آقای که گوشه خانه خود نشسته ؛ برای مردم دعا می نویسد ، سر کتاب می بیند ، بخت گشایی و کارگشایی و غیره ... میکند و خلاصه

مشکل‌گشای بندگان خداست؛ چرا باید باو بی‌احترامی کرد و
برایش تصنیف درآورد؟ من خیلی دلم سوخت، وقتی شنیدم که یکی
از همین آقاها در اثر بدبینی و دشمنی مردم رجاله متضرر شده و
حتی شکایت بدولت هم کرده است...»

میگفت: «ولی خودمان هستیم؛ کرم از خود درخت است.
گرچه... با همه اینها و بکوری چشم دشمنان، دستگاه این آقاها
خیلی بهتر از سابق میگردد. همین آقا را هم که گفتم، تا چهار
سال پیش، خودش بود و همان اطاق مرطوب و همان گلیم پاره.
ولی حالا بیا و بین چه دستگاهی! آن اطاقی که با آن همه مبل
و جمعیت من دیدم، راستی از مطب يك دكتر فقط چندتا عكس دل
و روده کم دارد.»

خیلی از شب میگذشت. سر چهارراه شاهپور رسیده بودیم.
او خدا حافظی کرد و رفت و مرا از شریاوه های خود خلاص کرد.
این رفیق گرچه خودش عمامه‌ای است و چند سال هم طلبگی
کرده، از حرفهایش کاملاً بوی بیدینی می‌آمد. و گرنه چه علت
داشت، وقتی آن اول از... ریش و پشم... و قبیح... صحبت
میکرد آن قیافه مخصوص را بنخود بگیرد؟ و ثانیاً این حرفهای آخر
سرش چه بود! کرم از خود درخت است کدام است؟ .. نه خیر،
کافر همه را بکیش خود پندارد. حتماً در کار خودش شیشه پيله‌ای
هست. و گرنه آخوند لاس سب! ترا چه بکار مردم؟

چراغهای کوچه خاموش بود و من مجبور بودم آهسته راه بروم . بدرخانه رسیده بودم . دستم بروی چکش در بود که :

«چون که جنی شده درخزینه زائو ،
 «می رود در عقب طلسم و جادو ،
 «بچاکر می کنن رو ،
 «..... حقیر دعانویس است »

عجب ! یکی از سرکوچه ، همان تصنیف را میخواند . دستم روی چکش درخشك شد . احساس سرمای شدیدی میکردم . صدا بمن نزدیک میشد . درتزدم ؛ و بیاز کردن بند های کفشم مشغول شدم و صبر کردم تا این ... را ببینم .

یارو ، انگار دریافت که کوچه خلوت نیست صدای خود را ، وقتی بمن میرسید آهسته کرد ؛ ولی ابدأ بآن چیز عجیبی که من انتظار داشتم نمی نمود . من انتظار داشتم این يك شیطان منگوله دار جهنمی ، با پاهای سم دار و چشمهای غرقه بخون و... باشد . ولی نه ! او هم یکی مثل من بود و میخواند :

«بندازی نعل الاغ اگر در آتش ؛
 «شوهرت گرچه باشه فشنك و مهوش ؛
 «برایت میکنه غش ؛...»

نمیدانم کلماتی که از دهانم خارج شد ؛ چه بود ؟ لعن بود ؟ بسم الله بود ؟ ولی هرچه بود اوشنید و در چند دقیقه ای که سرش

را برگردانده بود و بمن مینگریست صدایش خاموش شد . حتماً از سینما یا تماشاخانه برمیگشت ؛ ازین مراکز فسق و فجور که این کفریات را بی شك در همانجاها میآموزند .

درین فکر بودم که این مساجد و مجالس ما با وجود اینکه نه تنها بلیط ورودی ندارند ، بلکه در آنها چایی ، و اگر هم شب جمعه یا شب عزیز دیگری باشد ؛ خرما و حلوا خیر میکنند ، چرا هیچ طالب ندارد ؟ و در مقابل چرا این مراکز کفر و زندقه همیشه پراست ؟

او هنوز میخواند و صدایش از پیچ و خم کوچه های کج و کوله و تاریک بگوش میرسید :

«دعایی که من ، دهم دائماً ،

«هم چون روغن گریس است .

«که ساخت انگلیس است.»

دیگر نایستادم . بتندی در زدم و وارد شدم . چرا بیخود

این همه فکر کنم ؟ دین خدا که باین حرف ها پا مال نمی شود ؟



- ... می بینم که بعضی از شماها ؟ از زندگی گله میکنید ،

و از اینکه فقیر و بیچاره اید شکوه دارید ؛ بندگان خدا بیدار باشید!

مبادا شیطان شمارا گول بزند! و این شکوه‌ها و گله‌گذاریها بجای بدی برسد! در هر حال شکر خدا را بجای بیاورید و بروساوس شیطان لعین گوش نسیارید. شماها با عقل کوچک خود چه خیال میکنید؟ انسان با مقدرات ابداً نمی‌تواند روبرو شود و بجنگ برخیزد. هر چه از روز ازل به پیشانی شما نوشته باشند، همان را خواهید داشت. هر چه بیشتر جان بکنید جز کفش پاره کردن کاری نکرده‌اید. بیچاره کسانی که صبح تا شام میدوند و آخر شب هم هنوز هشتشان گرو نه است. شماها که این همه از فرنگیها تقلید میکنید؛ اقلاً کارهای خوبشان را هم یاد بگیرید. ببینید هر روز مقدار معینی کار میکنند. شما هم بدستور شارع مقدس، صبح دیر سر کار بروید و شب زودتر برگردید. شما آقایان بازاری، من گمان نمی‌کنم فرزندان شما را بشناسند. صبح که از خواب برمیخیزند، شما بیازار رفته‌اید و شب که میخوابند، شما هنوز بخانه نیامده‌اید. کمتر بدوید. بروزی خود قانع باشید. خدا، اگر لای سنگ و ته چاه هم گیر کرده باشید روزی شما را میرساند. خداوند میفرماید و علی‌الله رزقکم...

این واعظ است که بالای منبر، دو زانو، روی دوشك نرم نشسته به آهنگ طنین‌داری فریاد میکشد و حقایق را برای مردم روشن میکند! هوا دم کرده. نور چراغهای زنبوری در قشر دود ضخیمی که بالای سر مردم موج میزند، بسختی نفوذ میکند. قیافه‌ها

محو بنظر میرسد و از هیکل واعظ ، جز سیاهی متحرکی ، که در انتهای فوقانی خود سفید میشود ، بر سر منبر چیز دیگری هویدا نیست. ولی صدای زنگ دار او، همه جا زیر طاق‌های ضربی مسجد، می‌پیچد ؛ و در گوش همه ؛ طنین انداز می‌شود :

— هیچوقت غصهٔ روزی را نخورید . هر آنکس که دندان‌دهد نان دهد . من خبری دیدم که پیغمبر صلوات‌الله و سلامه‌علیه و علی‌آله و اصحابه در آن می‌فرماید : خداوند نماز فردا صبح شما را امشب از شما نخواست است ، پس چطور شما مردم حریص و طماع ، روزی سالهای آیندهٔ خود را هم‌اکنون از خدا میخواهید ؟ مردم به آنچه که انجام دادش بگردنشان است از قبیل نماز و روزه و غیره... اهمیتی نمیدهند و غصهٔ آنرا نمی‌خورند و با آنچه ایفائش بگردن خداست و خداوند انجام دادن آنرا ، خود پذیرفته ، دائماً غصه می‌خورند و در فکر آنند . مردم ! الدنيا مزرعة الآخرة ! مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد . بیهوده غم دنیای گذران را نخورید و کمی به عقبای باقی پردازید . امام علیه‌السلام می‌فرماید : الدنيا جيفة و طالبها كالكلب . اگر تنها بامور معاش پردازید چون دستتان بجایی بند نیست و علاوه از آن به روزی مقدر خودتان هم قانع نیستید ، شیطان لعین شما را ، اغوا خواهد کرد که پس چرا دیگران این همه دارایی ... نعوذ بالله من حیل الشیطان .. شما را با عقل ناقصتان چه باین فضولی‌ها ؟! آنکه جهان باین عظمت را میگرداند ، هم

اوست که روزی شما را مقرر فرموده است . هم اوست که نفس شما
بید قدرت اوست . هم او شما را از قبر بیرون خواهد آورد و پپای
میزان خواهد کشید ...»

واعظ از صدایش بر میآمد که خیلی عصبانی شده و از اینکه
میبیند عقیده مردم ، کم کم ، سست شده و مردم امروز هیچ بمردمان
سالهای جوانی او ، که برایشان و غظ می کرده نمی مانند ، از جا در
رفته بود و با صدای بلند فریاد میکشید .

پیراهنم از عرق خیس شده است و به بدنم می چسبد و بوی
آن اذیتم میکند . شیشه ها نیز عرق کرده اند و آب از آنها سرازیر
شده است و صدای باران ، گاهگاہ که در ورودی باز میگردد و
يك عده وارد میشوند ، آمیخته به هیاهوی دسته ها و صدای نوحه
خوانها ، که از بازار عبور می کنند ، وارد میشود و گاه صدای
یا حسین آنان که سرشوق آمده اند و حتماً در این هوای سرد بیرون
لخت سینه میزنند ؛ مؤمنانی را که پشت ستونها و در گوشه های
تاریکتر و یا در حال سجده پجرت میزنند ؛ و شاید درین شب عزیز
از فیض محروم بمانند ؛ بیدار میکند و کسانی را که گریه میکنند
بیشتر متأثر ساخته ، اشکشان را روان تر می سازد . واعظ مشغول
است :

- درست گوش کنید . من آنچه شرط بلاغ است با تو
میگویم . لیهلك من هلك عن بینة و یحیی من حی عن بینة . هیچوقت

از مقدر خود ناراضی نباشید . شکر نعمت نعمت افزون کند . خدایی که فصول چهارگانه را آفریده ، و میان شب و روز اختلاف گذارده ، و شما را به شعوب و قبائل آفریده ، هم او مقدر کرده که کسانی فقیر و کسانی غنی باشند ، تا تعادل برقرار شود . بدانید که با عقل ناقص خودتان نباید باین فکر پردازید که چرا با این همه زحمت همیشه در فقر و ناتوانی غوطه‌ورم و فلانی که ... خدا شما را از شر زمانه حفظ کند . من امروز کسانی را می‌بینم که از روی بیدینی این حرف‌ها را میزنند و با پرروئی و بی‌حیائی بدستگاه خدا ایراد میگیرند . آخرای نادانها ، که بحرف این بیدینها فریفته شده‌اید ! اگر این ثروتمندان نباشند پس که خمس و زکوة خواهد داد ؟ و که بکمه خواهد رفت ؟ و اگر این فقرا و درماندگان نباشند ، خمس و زکوة را که خواهد گرفت ؟ و شما زکوة و فطریه خود و صدقات خود را که دفع بلا میکنند ، به که خواهید داد ؟ ای مسلمانها بیدار باشید ! اینها عملة شیاطین اند . این حرفها کفر محض است . خدا شما را از شر زمانه حفظ کند ...»

راستی حفظ کند ! زمانه بسیار خراب شده . ولی نمیدانم آقای واعظ آن کتابی را که من خوانده‌ام ، دیده است یا نه ؟ در آن کتاب چقدر خوب ثابت میکنند که در سرتاسر دنیا و جهان آفرینش ، نظم و آرامش کاملی حکم فرماست !

بکوری چشم این نازه بدوران رسیده‌ها ، نویسنده آن کتاب

يك آدم ديپلمه است ، كه چند زبان خارجي ميداند و راستي چقدر متجدد وار تشبيه كرده بود ! خوب يادم است كه او در كتاب خود كه بنام توحيد بود، درهاي را فرض كرده بود ، كه هرچه از دامنه كوه مقابل آن، بالا برويم، افق نظرها در اين دشت وسيع تر خواهد شد و اگر در سطح دشت ميديديم كه مثلاً گازري از آمدن باران تالان است و زارعي از نيامدن آن گريان ، اکنون كه افق نظرها بازتر مي شود ، مي بينيم كه چقدر نظم برقرار است !

راستي چقدر خوب نوشته بود ! منكه لذت بردم و يك دنيا براي منم افزوده شد . او خواننده خود را با خود ، از سر كوه هم بالاتر برده و در آسمانها گردانده ، نظام آفرينش را در سرتاسر جهان باو نشان داده بود . و چه خوب ثابت كرده بود كه جهان پر از يك نظم بسيار عالي است ! بسيار عالي ! و هر كس كه در هر حال از حق خود گله ميكند ، خدا را نشناخته و توحيدش كامل نيست و مي بايد آن كتاب را بخواند ! راستي همينطور است .

از شب خيلي مي گذرد . الان شام را كه حتماً جز شله زرد و حلواي نذري ايام عزا چيزي ديگري نيست، خورده و خوابيده اند و من اگر بيشتر بمانم بايد پشت در معطل بشوم . بيرون مي آيم و در بازار ، خود را بزور ، از لاي جمعيت سينه زنهار و عزاداران ، و مؤمنان كه بتماشاي آنان مشغولند يا به مشايعتشان آمده اند ، بيرون ميكشم .

ولی آخر نفهمیدم آقای واعظ ، این کتاب را خوانده بود که
سر منبر آنطور میگفت و یا هنوز نتوانسته بود آن کتاب را بخواند.
بهر جهت فردا آنرا برای او خواهم برد که اگر نخوانده است بخواند
و برایمانش افزوده شود و سر منبر بهتر بمردم بفهماند که بحرف
این لامسبهای تازه بدوران رسیده گول نخورند .

۱۲

دو مرده

شما هم اگر آن روز صبح از خیابان باریکی که باب همایون را به ناصر خسرو وصل میکند میگذشتید، حتماً لاشه او را میدیدید. کنار جوی آب، نزدیک هشتی گودی که سه در خانه در آن باز می شود، افتاده بود. يك دست و يك پایش هنوز توی جوی آب بود. و مردم دور او جمع شده بودند و پر حرفی میکردند.

دو نفر پاسبان، با دو ورق کاغذ بزرگ، از راه رسیدند و مردم را کنار زدند.

اول گونی پاره‌ای را که بجز شلوارش، تنها لباس او بود از روی دوش برداشتند؛ تکانش دادند و چون چیزی از آن نیفتاد بکناریش نهادند و آن پاسبانی که کاغذ و قلم را بدست گرفته بود،

پس از نوشتن جمله های فورمول مانند گزارش ، چنین افزود : -
يك گونی پاره ،

پاسبان دیگر به جستجو پرداخته بود و آن اولی ، زیر هم
و ردیف می نوشت :

- يك کبریت آمریکایی نیمه کاره .

- پنج تا سیگار له شده ، لای کاغذ روزنامه .

- دو ریال ونیم پول .

- يك شناسنامه دفترچه ای بدون عکس .

- يك تیغه قلمتراش زنگ زده . - همین ؟

وخواست زیر گزارش را امضا کند که آن دیگری همانطور
که سرش پایین بود و هنوز جیب های شلوار مرده را میکشید ، گفت :
- و يك شلوار .

يك شلوار هم اضافه کردند و بعد زیر گزارش را هر دو
امضاء کردند و ... و باین طریق ، دفتر زندگی يك آدم را فرو بستند .
نه سیاه شده بود و نه چشمش باز مانده بود . با قیافه ای
آسوده و سیمایی مطمئن ، هنوز کنار جوی آب دراز کشیده بود .
گویا خواب بود .

چند نفر که کنار هشتی ایستاده بودند ؛ با زنی که لای در
یکی از خانه ها را باز کرده بود ، صحبت می کردند . آن زن
میگفت : دیشب که میخواسته آب بندازه ؛ توی هشتی آنها قدم میزده

و هر چه باو گفته بوده : عمو چیکار داری؟ جواب نداده بوده . بعد که آمده بوده آب را بیندد ؛ کنار جوی آب نشسته بوده و دست و پای خود را می شسته و بعد هم که میخواست کوزه را از سر جو آب کند ؛ دیده بوده که همونجا ، مثل اینکه خوابش برده ... همین .

اتوبوسی که از آن خیابان تنگ میخواست بگذرد، مردم را وادار میکرد که از سر راه کنار بروند . عده‌ای دور او حلقه زده بودند . دیگران که بیشتر کار داشتند فقط سر خود را چند ثانیه برمیگرداندند ؛ بعضی چشم خود را بهم می گذاشتند و زیر لب چیزی میگفتند و بعضی دیگر قدم تندتر میکردند ؛ گویا میخواستند از مرگ فرار کنند . بعضی هم کوچکترین تغییری در خود نشان نمیدادند و خونسرد و بی اعتنا می گذشتند .



ظهر همان روز، یکی دو خیابان آن طرف تر ، نعش يك آدم دیگر را روی دوش میبردند . میت و جمعیت انبوه مشایعت کنندگان بقدری کند میرفتند که انگار کوه احد را بدوش داشتند . شاید ثوابهای میت بود و شاید پولهای او که بصورت جمعیت بیرون از شمار مشایعان درآمده بود و میت را سنگین بجلو می برد . جمعیت شانه بشانه لای هم وول میزدند و بیشك اگر مرده ثوابکار بود و اگر ملائکه‌ای چند ، از عالم اعلی بتشییع او فرمان یافته بودند؛

جز اینکه قدم بر سر مردم دیگر بگذارند ، چاره‌ای نداشتند .
عبور و مرور بند آمده بود .

دو سه نفر زن ، با چادر نمازهای رنگ و رو رفته کنار
خیابان خود را بدیوار چسبانده بودند ، یکیشان گفت :
- چندتا بچه داره ؟ - دیگری جواب داد :
- ده تا پسر و یه دونه دختر شوهر دار . دو تا زن داره .
- وصیت کرده ؟

- نه؟ گور بگور شده ناغافل سگته کرد .

و همان زن اولی با قیافه‌ای تأثیر بار افزود :

- بیج چاره‌ها ! من دلم برا بچه‌هاش میسوزه .

- واسه چی ؟ برو دلت برای بابا مرده‌های خودت بسوزه !

چه صاف صادق !

- آخه ، یتیم‌چه‌ها ، تا حالا راحت و آسوده میخوردن

و راه میرفتن ، حالا اینهمه ملك و املاكرو کی ضبط وربط‌کنه ؟

جمعیت هنوز از جلوی دکانها و ساختمانهای اجاره‌ای خود

میت عبور میکرد . مستأجران او بعضی دم در دکان آمده بودند و

همانجا برای حساب‌های پس‌افتاده خود که باید با واریت‌های او برسند،

نقشه‌های تازه می‌ریختند . و آن دیگران که خیال‌های دیگری هم

داشتند شانه بزیر تابوت داده بودند و حاضر نشده بودند صاحب‌ملك

خود را بماشین نعش‌کش بسپارند . پاسبانها هم برای حفظ انتظامات

دخالت کرده بودند .



بیچاره پاسبانها ! کسی نفهمید برای کاغذی که گزارش آن
مردۀ کنار جوی را در آن نوشتند چقدر مایه گذاشته بودند ؟ آیا
از دو ریال و نیم بیشتر بود ! شاید . و شاید کاغذها را هم تلکه
شده بودند ...!

و بهرجهت اگر رئیسشان بازخواست نمی کرد ، پول دوتا چایی
درآمده بود .

پایان

معرفی پاره‌ای از انتشارات امیر کبیر

دایرةالمعارف موضوعی دانش بشر :

با نظارت مهدی تجلی پور

تفکرات تنهایی :

نوشته : ژان ژاک روسو

ترجمه : محمود پورشالچی

جهانی که من می‌شناسم :

نوشته : برتراند راسل

ترجمه : روح‌الله عباسی

روح‌القوانین :

نوشته : منتسکیو

ترجمه : علی‌اکبر مهتدی

عصر اعتقاد (فلاسفة قرون وسطی) :

نوشته : آن فرمانتل

ترجمه : احمد کریمی

عصر بلندگرایی (فلاسفة رنسانس) :

نوشته : جورجی دوسانتیلا

ترجمه : پرویز داریوش

عصر خرد (فلاسفة قرن هفدهم) :

نوشته : استوارت همپشیر

ترجمه : احمد سعادت نژاد

عصر روشنگری (فلاسفة قرن هجدهم) :

نوشته : ایزابا برلین

ترجمه : پرویز داریوش

عصر ایدئولوژی (فلاسفة قرن نوزدهم) :

نوشته : هنری ایکن

ترجمه : ابوطالب صارمی

عصر تجزیه و تحلیل (فلاسفة قرن بیستم) :

نوشته : مورتون وایت

ترجمه : پرویز داریوش

نامه‌های پدری به دخترش :

نوشته : جواهر لعل نهرو

ترجمه : محمود تفضلی

اندیشه‌های نهرو :

ترجمه : محمود تفضلی

تاریخ نظرات سیاسی :

ترجمه : بهاء‌الدین بازارگاد

نوشته : جرج ساباین

نقاشی نوین (جلد اول) :

نوشته : ا. ای. رهسپر

نقاشی نوین (جلد دوم) :

نوشته : ا. ای. رهسپر

ماجراهای جاودان در فلسفه :

نوشته : هانری و دانالی توماس

ترجمه : انوشه سارا

فلسفه علوم :

نوشته : دکتر علی‌اکبر ترابی

تاریخ تمدن اسلام :

ترجمه : علی جواهرکلام

نوشته : جرجی زیدان

محمد پیغمبری که از نو باید شناخت

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

نوشته : ویرژیل گنورگیو

آزادی و حیثیت انسانی

تألیف و ترجمه : محمدعلی جمال‌زاده

آزادی و تربیت :

نوشته : دکتر محمود صناعی

جامعه‌شناسی :

ترجمه : مشفق همدانی

نوشته : ساموئل کنیگ

بعد از روز آخر :

نوشته : مهشید امیرشاهی

طنین در دل‌تا

مجموعه شعر طاهره صفار‌زاده

سه منظومه :

ترجمه : ثمین باغچه‌باز

از : ناظم حکمت

شاهراه خوشبختی :

ترجمه : ع. وحید مازندرانی

نوشته : برتراند راسل

همه مردم برادرند :

نوشته : مها تماگانندی

ترجمه : محمود تفضلی

مسافرت به ایران :

نوشته : موریس دو کو تز بوئه

ترجمه : محمود هدایت

مسافرت به ایران :

نوشته : آمبروسیو کنتارینی

ترجمه : قدرت الله روشنی

اجازه هست ، آقای برشت ؟

نوشته : نادر ابراهیمی

زندگی من :

نوشته : جواهر لعل نهرو

ترجمه : محمود تفضلی

تاریخ جهان نو :

نوشته : رابرت روزول پالمر

ترجمه : ابوالقاسم طاهری

تاریخ مشروطه ایران :

نوشته : احمد کسروی

تاریخ هیجده سالة آذربایجان :

نوشته : احمد کسروی

تقویم روز :

تألیف : حبیب الله شاملویی

ظهور و سقوط رایش سوم :

نوشته : ویلیام شایرر

ترجمه : ابوطالب صارمی

نگاهی به تاریخ جهان :

نوشته : جواهر لعل نهرو

ترجمه : محمود تفضلی

رمان دو پولی

نوشته : برتولت برشت

ترجمه : ا. باقرزاده

ریاضی دانان نامی :

نوشته : اریک تمپل بل

ترجمه : حسن صفاری

سفید لعنتی :

نوشته : دیوید لیتون

ترجمه : فرشته هاشمی

مویه کن سرزمین محبوب :

نوشته : آلن پیتون

ترجمه : نادر ابراهیمی -

فریدون سالک

کلبهٔ عموتیم :

نوشته : هریت بیچراستو

ترجمه : منیر جزینی (مهران)

کارگران دریا :

نوشته : ویکتور هوگو

ترجمه : اردشیر نیکپور

موبی دیک :

نوشته : هرمان ملویل

ترجمه : پرویز داریوش

مادام بوواری :

نوشته : گوستاو فلوربر

ترجمه : مشفق همدانی

نوازندهٔ شاعر :

نوشته : گئی دوپورتالس

ترجمه : ابوالقاسم تفضلی

نمایش در چین

نوشته : بهرام بیضایی

تلخون :

نوشته : صمد بهرنگی

یادداشتها ...

از : نیما یوشیج

اسپارتاکوس :

نوشته : هوارد فاست

ترجمه : ابراهیم یونسی

امریکا ، امریکا

نوشته : الیا کازان

ترجمه : براهنی - ساعدی

انسانها و خرچنگها :

نوشته : ژوزوئه دوکاسترو

ترجمه : منیر جزینی (مهران)

بر باد رفته :

نوشته : مارگارت میچل

ترجمه : حسن شهباز

خانهٔ قانون زده :

نوشته : چارلز دیکنز

ترجمه : ابراهیم یونسی

خوشه‌های خشم :

نوشته : جان اشتاین بک

ترجمه : م. بهیار -

عبدالرحیم احمدی

شور زندگی :

نوشته : ایروینگ استون

ترجمه : محمدعلی اسلامی

مولن روژ :

نوشته : پییر لامور

ترجمه : هوشنگ پیرنظر

رنج و سرمستی :

نوشته : ایروینگ استون

ترجمه : پرویز داریوش

من ، میکال آثر ، پیکر تراش :

نوشته : ایروینگ استون

ترجمه : بهمن فرزانه

نیرنگستان :

نوشته : صادق هدایت

فواید گیاهخواری :

نوشته : صادق هدایت

زند و هومن لیسن :

نوشته : صادق هدایت

مسخ و گراگوس شکارچی :

نوشته فرانتس کافکا

ترجمه : صادق هدایت

گروه محکومین :

نوشته : فرانتس کافکا

ترجمه : صادق هدایت

هنر چیست؟ :

نوشته : لئو تولستوی

ترجمه : کاوه دهگان

آثار جاویدان ادبیات جهان :

انتخاب و ترجمه و تلخیص از : حسن شهباز

آرزوهای برباد رفته :

نوشته : بالزاک

ترجمه : سعید نفیسی

عزیز :

نوشته : اولین و

ترجمه : احمد کریمی

بوف کور :

نوشته : صادق هدایت

زنده بگور :

نوشته : صادق هدایت

سایه روشن :

نوشته : صادق هدایت

سگ و لگرد :

نوشته : صادق هدایت

سه قطره خون :

نوشته : صادق هدایت

علویه خانم :

نوشته : صادق هدایت

وغ وغ ساهاب :

نوشته : صادق هدایت

مازیار :

نوشته : صادق هدایت

پروین دختر ساسان :

نوشته : صادق هدایت

ترانه‌های خیام :

نوشته : صادق هدایت

دیوار :

ترجمه : صادق هدایت

نوشته : ژان پل سارتر

مدیا وهکاب :

ترجمه : ابوالحسن وندهور

نوشته : اوربید

نعره جوان :

مجموعه شعر سیروس مشفق

خاطرات امید :

ترجمه : شهر آشوب امیرشاهی

نوشته : شارل دوگل

ناصر :

نوشته : پیتر منسفیلد

شطرنج و تئوری آن :

نوشته : مایز لیس

دریای گوهر جلد اول :

تألیف : دکتر مهدی حمیدی

دریای گوهر جلد دوم :

تألیف : دکتر مهدی حمیدی

آینده :

مجموعه شعر اسماعیل شاهرودی

دیوان بلخ :

نوشته : بهرام بیضایی

شوهر آهو خانم :

نوشته : علی محمد افغانی

شلوارهای وصله دار :

نوشته : رسول پرویزی

شادکامان دره قره سو :

نوشته : علی محمد افغانی

لولی سرمست :

نوشته : رسول پرویزی

ترجمه : محمدرضا جعفری

ترجمه : سروژ استپانیان

بها : ۲۵ ریال



مؤسسه اسنادات ایران

شماره ثبت کتابخانه ملی ۴۱-۱۱/۹-۱۳۵۰